

منشاء درد ما جای دورتری است...

اندیشه‌ای در باره کشتار ۱۳ نوامبر

آلن بدیو

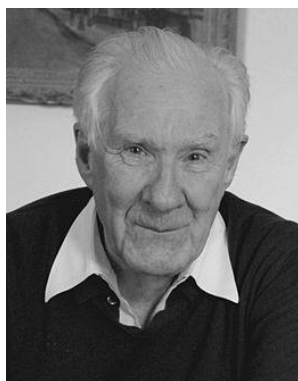
ترجمه بهروز عارفی

کتابخانه زمانه



متن سخنرانی آلن بادیو در سمینار استثنائی که روز ۲۳ نوامبر ۲۰۱۵ در تئاتر شهر اوبرویلیه (حومه شمالی پاریس) برگزار شد.

جا دارد که از ماری خوزه ملیس، مدیر تئاتر و دیگر کارکنان تئاتر به خاطر استقبال گرمشان سپاسگزاری شود.



آلن بادیو، متولد ۱۹۳۷ در رباط (مراکش)، فیلسوف، نویسنده و نماینده‌نامه‌نویس فرانسوی است. در سال‌های ۶۹ و ۷۰ با آلتوسر همکاری می‌کرد. در همان سال‌ها در مدیریت دانشگاه پاریس - ونسن که به دانشگاه «چپ‌ها» مشهور بود، نقش داشت. سپس به یک گروه مائوئیستی پیوست که تا سال ۱۹۸۰ ادامه یافت. او از فیلسوفان جناح چپ رادیکال فرانسه به‌شمار می‌رود. کتاب‌های بسیاری از او منتشر شده است.

شایسته است که از همکاری صمیمانه دوست گرامی ام‌تقی تام، که در بازخوانی و ویراستاری این ترجمه، مرا یاری کرده، نهایت سپاسگزاری را کنم. مترجم

نشر نخست در کتابخانه زمانه

(فوریه ۲۰۱۶ / اسفند ۱۳۹۴)

امشب، از آن‌چه که جمعه سیزدهم نوامبر بر سر ما آمده است، از آن‌چه در این شهر و سرانجام در این جهان گذشته، سخن می‌گوییم.

ابتدا می‌خواهم بگویم که با چه روحیه‌ای در مورد آن‌چه که تراژدی دردناکی است، باید سخن گفت. روشن است همان‌طور که می‌دانیم و نیز آن‌گونه که مطبوعات و مقامات رسمی، به‌شیوه‌ای خطرناک برطبل آن کوبیده اند، نقش عاطفه و واکنش احساسی در چنین اوضاعی گریزناپذیر است و به یک معنی لازم و ضروری نیز هست. این حالت مثل ضربه روحی و یا احساس یک استثنای غیرقابل‌تحمل نسبت به روند زندگی عادی و یورش تحمل‌ناپذیر مرگ است. این چیزی است که بر همه تحمیل می‌شود و نه می‌توان آن را جلوی آن‌را گرفت و نه از آن انتقاد کرد.

باوجود این، خوب است بدانیم (این نقطه عزیمتی است برای در نظر گرفتن آن‌چه من حالت روحی می‌نامم) که این احساسات انفعالی که اجتناب‌ناپذیر است در چنین موقعیت‌های دردناکی ما را با مخاطراتی روبرو می‌سازد، که تمایل دارم برای روشن کردن روش‌کارم یادآوری کنم.

می‌بینیم که سه خطر اصلی که با آن باید مقابله کنیم عبارتند از: موقعیت بعد از درام، گسترش همه‌گیر آسیب دیدگی و احساس انفعال.

نخستین خطر این است که به دولت اجازه دهیم که تصمیمات بی‌فایده و غیرقابل‌قبول بگیرد، تصمیم‌هایی که در واقع فقط به نفع خود دولت تمام می‌شود. به‌طور ناگهانی، دولت یکبار در جلو صحنه قرار گرفت و برای یک لحظه وظیفه نمایندگی نمادین، ضمانت اتحاد ملت و حالت‌های مشابه دیگر را به‌عهده گرفت یا گمان کرد که باید به‌عهده بگیرد. امری که به ما امکان می‌دهد نزد مقام‌های مسئول نوعی سرخوشی آشکار و وقیحانه ناشی از این اوضاع جنایت‌کارانه را مشاهده کنیم، که به آن خواهیم پرداخت. در این شرایط، و با این حال، باید حد را نگهداشت. بایستی توانست آن‌چه را که روی داده، آن‌چه را که بر زبان آمده، آن‌چه را که اجتناب‌ناپذیر یا ضروری است و نیز آن‌چه را که بی‌فایده و غیرقابل‌قبول است، ارزیابی کرد. این نخستین تدبیر احتیاطی است، بار دیگر تکرار می‌کنم، احتیاط در سنجش خصلت اجتناب‌ناپذیر و ضروری احساسات انفعالی.

خطر دوم، تسلط امر حساس، که می‌توان آن را این‌طوری نامید، تقویت تمایلات هویتی است. این هم مکانیسمی طبیعی است. روشن است هنگامی که در یک خانواده، فردی به‌طور تصادفی می‌میرد، همه خانواده گردهم می‌آیند، به‌هم نزدیک‌تر شده، به یک معنی مستحکم‌تر می‌شوند. در این روزها، به ما اطمینان خاطر می‌دهند، به ما می‌گویند و تکرار می‌کنند، آن‌هم با پرچم سه‌رنگ فرانسه در دست، که یک کشتار دهشتناک بر روی خاک فرانسه فقط احساسات ملی ما را تقویت می‌کند. گویی ضربه روحی به‌طور خودبه‌خودی، هر فردی را به هویتی ارجاع می‌دهد. هر جا واژه‌های «فرانسوی» و «فرانسه» بر زبان آیند، مثل این است که عنصری از اوضاع و احوال معینی آشکار شده باشد. بسیار خوب، باید پرسید به چه معنایی؟ در این ماجرا، «فرانسه» چیست؟ هنگامی که امروز، از «فرانسه» و «فرانسوی» حرف می‌زنند، منظورشان چیست؟ در واقع، این پرسش‌ها بسیار بغرنج‌اند: امروز، واژه‌های «فرانسه» و «فرانسوی» هیچ معنای کاملاً زنده و کاملاً آشکار ندارند. نباید هرگز این بغرنجی را از نظر دور داشت. به عبارت دیگر، گمان می‌کنم که باید درست علیه این تمایلات هویتی که این رویداد وحشتناک

را در نوعی لفافه فریبنده می‌پیچد تلاش کنیم و به یاد داشته‌باشیم که چنین قتل‌های دسته جمعی همیشه در جاهای دیگر رخ می‌داد و هنوز هم رخ می‌دهد. آری، هر روز، در نیجریه، مالی، همین روزهای اخیر در عراق، پاکستان، در سوریه... و نیز، مهم است به خاطر بسپاریم که چند روز پیش، دوستان روسی بدنبال خرابکاری در هواپیمای‌شان کشته‌شدند، بدون این که اندوه چشمگیری در فرانسه برانگیزد. شاید «فرانسوی»های مورد نظر، همهی روس‌ها را با پوتین مودی همسان می‌دانند!

به عقیده من، یکی از وظایف اساسی و همیشگی عدالت تاحد امکان، گسترش فضای عواطف عمومی، مبارزه با محدودیت‌های هویتی است تا به خاطر داشته‌باشیم و بدانیم که فضای سیه‌روزی از فضاهایی است که سرانجام در سطح کل انسانیت مطرح بوده و در نتیجه ما هرگز نباید خود را در چارچوب گفتارهای محدودکننده هویتی محبوس کنیم. و گرنه در بستر بدبختی‌ها تاییدشده است که آن چه به حساب می‌آید هویت هاست. زیرا ایده‌ای که در یک سیه‌روزی به حساب می‌آید، فقط هویت قربانی هاست و برداشتی خطرناک از رویدادی دردناک، چرا که این ایده به طور اجتناب‌ناپذیری عدالت را تبدیل به انتقام می‌کند.

آشکارا، و سوسه انتقام در چنین جنایت‌های جمعی، محرکی است که طبیعی به نظر می‌رسد. دلیل آن این است که در کشور ما، که خود را همیشه دولت قانون دانسته و حکم اعدام را رد می‌کند، پلیس در وضعیتی نظیر اوضاع امروز، به محض یافتن قاتل‌ها، بدون شکل دیگری از اقامه دعوا، آنان را می‌کشد و ظاهراً هیچ کس گکیش هم نمی‌گذرد. با این همه، باید به یاد داشت که انتقام نه فقط عمل درستی نیست، بلکه همیشه دوری از قساوت را براه می‌اندازد. در تراژدی‌های بزرگ یونان در زمان‌های بسیار دور، منطق عدالت را در مقابل منطق انتقام قرار می‌دادند. جهانشمولی عدالت، با انتقام خانوادگی، روستایی، ملی و هویتی مخالف است. این موضوع اصلی اورستیا اثر آشیلوس است. با این همه، محرک هویتی تراژدی این خطر را به دنبال دارد که جستجوی قاتلان را با تعقیب صاف و ساده انتقام جویانه مترادف بدانیم: «ما به نوبه خود آن‌هایی را که کشته‌اند، می‌کشیم». شاید در تمایل به کشتن کسانی که کشته‌اند، چیز اجتناب‌ناپذیری نهفته باشد. اما، مطمئناً این امر نه جای خوشحالی دارد و نه هیاهو و هورا کشیدن و نه این که مثل یک پیروزی اندیشه، ادراک، تمدن و عدالت، برای آن ترانه‌ای سر داد. انتقام پدیده‌ای ابتدائی، فرومایه و علاوه بر آن، خطرناک است. این درسی است که از دیرباز، یونانی‌ها به ما داده‌اند.

از این نقطه نظر، من همچنین می‌خواهم نگرانی‌ام را از پدیده‌هایی که به عنوان امری بدیهی مورد استقبال واقع شده، بیان کنم. یکی از مثال‌های آن بیانات اوباما¹ است. بیاناتی که ظاهراً بی اهمیت بود. او می‌خواست بگوید که این جنایت دهشتناک نه فقط جنایتی بود علیه فرانسه، جنایتی علیه پاریس، بلکه جنایت علیه بشریت بود. بسیار خوب، کاملاً درست. اما، پرزیدنت اوباما هرگاه که کشتاری جمعی از این قبیل رخ می‌دهد، چنین حرفی نمی‌زند. او هنگامی که در نقطه‌ای بسیار دورتر، در عراقی که غیرقابل فهم‌شده، در پاکستان مه‌آلود، در نیجریه متعصب یا در کنگوی واقع در مرکز ظلمات رویدادی رخ می‌دهد، چیزی نمی‌گوید.

در حقیقت، اوباما می‌خواهد به ما یادآوری کند که از دید او، بشریت ابتدا با غرب خوب کهن ما تداعی می‌شود. اگر بشود گفت که بشریت مساوی غرب است، صدایش مثل یک صدای بَم مداوم، در بسیاری از اظهارات رسمی یا مطبوعاتی بگوش می‌رسد. یکی از اشکال استنباط هویتی غیرقابل قبول، که به آن خواهیم پرداخت، اختلاف بین وحشی‌ها و متمدن‌هاست. زیرا، از نقطه‌نظر ابتدائی‌ترین اصول عدالت،

¹ «آزادی، برابری، برادری فقط ارزش‌های خلق فرانسه نیستند، بلکه ارزش‌های ما نیز هستند.»

مفتضحانه است، حتی غیر عامدانه، حتی غیر مستقیم، تداعی شود که بخشی از بشریت انسانی‌تر از بخش دیگرند و من نگران آنم که در این ماجرا چنین پیش آمده باشد و همچنان پیش آید.

به عقیده من باید این عادت رایج را ترک کنیم، از جمله در روشی که با آن چیزی را تعریف می‌کنیم، معرفی می‌کنیم، یا برعکس، آن را با سکوت بر گزار می‌کنیم، از قلم می‌اندازیم، آری، باید این عادت را که در ناخودآگاهمان ثبت شده ترک کنیم که بر پایه‌ی آن فکر می‌کنیم که یک مرده غربی وحشتناک است و هزار مرده در آفریقا، در آسیا یا خاورمیانه و حتی در روسیه، در نهایت چیز مهمی نیست. با وجود این، این میراث امپریالیسم استعماری است، میراث آن چه که غرب می‌نامیم، یعنی کشورهای پیشرفته، متمدن، دموکراتیک: این عادت که خود را به مثابه نماینده کل بشریت و تمدن انسانی تلقی‌کنی. این دومین خطری است که در کمین ماست، اگر ما فقط بر پایه عواطف‌مان واکنش نشان دهیم.

سپس، خطر سومی هم داریم که درست همان کاری را بکنیم که خود قاتلان می‌طلبند، یعنی تاثیری بیش از حد برای آن قائل شویم، با روش‌های آنارشیستی و خشونت بار بی‌وقفه صحنه را اشغال کرده و دست آخر دور و بر قربانی‌ها شیونی برپا شود به طوری که سرانجام نتوان کسانی را که مرتکب جرم شده‌اند از کسانی که آن را متحمل شده‌اند متمایز کرد. چرا که هدف چنین کشت و کشتاری، خشونت‌های این چنین نکبت‌بار، ایجاد نوعی ابهام و تردید بین قربانیان، خانواده‌شان، همسایگان‌شان، هم میهنان‌شان است. ما آن را بدون تاملی، موضوعی سرخورده و انتقام جو می‌نامیم که در اثر خصیصه ضربه خشونت‌بار و تقریباً غیرقابل توضیح از جنایت بوجود می‌آید، که در ضمن با استراتژی آمران جنایت هماهنگ است. این استراتژی اثر پیچیده‌ای را پیش بینی می‌کند، به این معنی که برهان از جمله دلیل سیاسی از بین خواهد رفت، «من شوکه شدم»، - و روحیه انتقام، جفتی که دولت و انتقام‌جویان رسمی را آزاد می‌گذارد تا هر چه خواستند انجام دهند، رواج خواهد یافت. بدین ترتیب، براساس خواست‌های جنایت کاران، این موضوع پیچیده به‌نوبه خود نشان خواهد داد که قادر به انجام بدترین کارها نیز هست و دست آخر، همه آن را به عنوان قرین‌دار سازماندهندگان جنایت خواهند پذیرفت.

برای یافتن چاره‌ای برای سه خطر، فکر می‌کنم که باید فکری کرد بر آن چه گذشته است. از یک اصل حرکت کنیم: هیچیک از اعمال انسان غیرقابل فهم نیست. گفتن این که: «من نمی‌فهمم»، «من هرگز نخواهم فهمید»، «من نمی‌توانم بفهمم»، همیشه یک شکست است. نباید هیچ چیزی را در دفتر "غیرقابل تصور" ثبت کرد. رسالت اندیشیدن اگر از جمله بخواهیم توان مقابله با آن چه غیرقابل تصور خوانده می‌شود را داشته باشیم، اندیشیدن است. البته، رفتارهای مطلقاً غیر عقلانی، جنایت بار، بیمارگونه وجود دارند، اما از نگاه اندیشه همه این‌ها، پدیده‌هایی مثل بقیه است، که اندیشه را به حال خود رها نکرده یا آن را ناتوان از سنجش اندیشه بداند. گفتن این که چیزی قابل اندیشیدن نیست، خود شکست اندیشه است و شکست اندیشه، همواره و بدرستی، با پیروزی رفتارهای غیر عقلانی و جنایت بار مترادف است.

من قصد دارم در این جا آن چه را که روی داده است کاملاً روشن کنم. من مایلیم که این کشتار جمعی را مثل یکی از نشانه‌های کنونی بیماری وخیم جهان معاصر در کلیت آن معاینه کنیم. من کوشش می‌کنم که الزامات یا راه‌های ممکن بهبودی دراز مدت این بیماری را ارائه دهم چرا که تعدد رویدادهایی از این قبیل در جهان نشانه‌ای کاملاً خشن و چشم‌گیر از آن بیماری است.

خواست روشنگری جامع، راهنمای طرح من و منطق حاکم بر آن خواهد بود.

ابتدا، کوشش می‌کنم از اوضاع کلی جهان، آن طور که می‌بینم، شروع کنم، آن طور که به صورت تالیقی می‌توان درباره جنایت‌های جمعی و نیز جنگی فکر کرد، که از سوی دولت بیان یا اعلام شده‌است، شروع

کنم. سپس، با حرکتی معکوس به سوی اوضاع کلی می‌روم نه آن طور که هست، بلکه آن چنان که می‌خواهیم بشود، بخواهد و عمل‌کند تا این که کلیه عارضه‌های مشابه برطرف شوند.

در وهله نخست، حرکت ما از وضع کلی اوضاع جهان به سوی رویدادی که برای ما اهمیت دارد خواهد بود و سپس از رویدادی که برای ما مهم است بر می‌گردیم به اوضاع جهان، آن طوری که شرحش را داده‌ایم. این حرکت رفت و برگشت بایست به ما امکان دهد تا تعداد مشخصی از الزامات و وظیفه‌ها را تعیین کنیم.

این توضیح هفت بخش خواهد داشت. پس حاضر باشید که مدتی با هم بگذرانیم!

بخش نخست، ساختار ذهنی جهان معاصر را توضیح می‌دهد، چارچوب عمومی آن چه که رخ می‌دهد، آن چه که در این جا پیش آمده، اما همه روزه در جاهای دیگر نیز اتفاق می‌افتد. منظور ساختار ذهنی جهان معاصر است، به آن صورتی که از سال‌های دهه هشتاد قرن گذشته شکل گرفته. جهان ما از دیدگاهی که بدین صورت حیل‌گرانه و سپس به شکلی آشکار، و بعد با سرسختی از کمی بیش از سی سال پیش شکل گرفته است در کجا قرار دارد؟

دوم، آثار عمده این ساختار جهان معاصر بر مردم، گونه‌گونی آن‌ها، بر روی درهم‌آمیختگی‌شان و بر ذهنیت آن‌ها را بررسی خواهیم کرد.

و این امر مرا به نکته سوم رهنمون می‌سازد که با ذهنیت نمونه‌ای مرتبط است که از این منظر ایجاد شده. فکر می‌کنم که این جهان ذهنیت‌های غیر عادی ایجاد کرده است که مشخصه‌های دوران‌اند. همان طوری که خواهید دید، من سه ذهنیت نمونه متمایز را تفکیک خواهم کرد.

بخش چهارم که مرا به هدف خاص این سخن نزدیک می‌کند، در مورد آن چه که چهره‌های معاصر فاشیسم می‌نامم، توضیح خواهد داد. همان گونه که خواهید دید، بازیگران آن چه در آن جا گذشته، درخور نام فاشیست‌اند، به معنای نو و معاصر واژه.

در این وهله است که من در جهت دیگر خواهم رفت، به سوی آن چه که ما موظفیم برای تغییر جهان انجام دهیم، به صورتی که چنین نشانه‌های جنایت‌باری از آن دور شود. پس، در بخش پنجم من به خود رویداد در همه جنبه‌های اجزای تشکیل‌دهنده‌اش می‌پردازم. قاتلان چه کسانی‌اند؟ عاملان این جنایت جمعی کیستند؟ و این عملیات را چه باید نامید؟

ششم، ما به ایجاد دولت و پروردن افکار عمومی حول دو واژه «فرانسه» و «جنگ» می‌پردازیم.

سراسر بخش هفتم، به تلاش در جهت ایجاد اندیشه‌ای متفاوت خواهد پرداخت، به این معنی که از شکل‌دادن افکار عمومی از سوی دولت و سمت‌گیری واکنشی آن‌ها احتراز کنیم. در پرتو کل مسیر، این بخش به شرایط آن چه من بازگشت به سیاست به معنای بازگشت سیاست رهایی‌بخش می‌نامم، یا بازگشت به سیاستی که هر نوع گنجاندن در شمای جهانی که من هم بخشی از آن خواهم بود مربوط می‌شود.

یک. ساختار جهان معاصر

بحث بر سر ساختار جهان معاصر، به آن صورتی که هم من می‌بینم و هم آشکارا به ما کمک خواهد کرد که روشن کنیم که برد و باخت ما چیست. به عقیده من، می‌توان آن را با خطوط برجسته حول سه موضوع که بسیار ناگوار و عمیقاً به هم ریخته است، نشان داد.

ابتدا، شاید این امر بسیار پیش پا افتاده بنماید، اما به عقیده من، پیامدهای این ابتدال هنوز روشن نیستند. از سی سال پیش، آن چه که ما شاهدش هستیم، پیروزی سرمایه‌داری جهانی شده است.

این پیروزی، نخست به‌شکلی کاملاً شفاف، بازگشت نوعی انرژی ابتدائی سرمایه‌داری است، که با نام مشکوک نئولیبرالیسم نامیده می‌شود، و در واقع همواره، ظهور مجدد و کارآیی بازیافته ایدئولوژی سازنده سرمایه‌داری یعنی لیبرالیسم بوده است. اطمینان ندارم که پیشوند «نئو» قابل توجیه باشد، هنگامی که از نزدیک نگاه می‌کنیم، من فکر نمی‌کنم که آن چه می‌گذرد، چندان هم «نو» باشد. به هر حال، پیروزی سرمایه‌داری جهانی شده، نوعی انرژی بازیافته، قابلیت بازگشته و مسلم ابراز، اکنون به طرز همگانی و بدون کوچکترین شرمی، اگر چنین بشود گفت، از مشخصه عمومی این نوع بسیار ویژه‌ی سازماندهی تولید، مبادلات و سرانجام کل جامعه است، و همچنین ادعای آن بر این که تنها راه منطقی برای سرنوشت تاریخی انسانیت است. همه این‌ها که در اواخر قرن هیجدهم در انگلستان ابداع و فرموله شده و پس از آن بلا منازع در طول دهه‌ها تسلط داشت، دوباره از سوی سروران امروز ما دوباره کشف شده‌اند.

جهانی‌شده، آهنگی کمی متفاوت دارد. ما امروز یک سرمایه‌داری داریم که به صراحت در سطح جهانی تثبیت شده است. در نتیجه، این سرمایه‌داری جهانی شده و نه فقط سرمایه‌داری که انرژی مخربش را بازیافته باشد، همچنان آن را به صورتی توسعه‌داده که اکنون، سرمایه‌داری به مثابه ساختاری کلی عملاً حاکمیت مسلم بر کل جهان را دارد.

موضوع دوم، ضعیف‌تر شدن دولت‌هاست. این موضوع، نتیجه تاحدی موشکافانه‌ی موضوع اول است، که نتیجه کاملاً جالبی بدست می‌دهد.

شما می‌دانید یکی از موضوع‌های مارکسیسم که بیش از همه مورد تمسخر واقع شده، موضوع زوال قوای دولت است. مارکسیسم اعلام می‌کرد که سازماندهی مجدد دولت پس از نابودی انقلابی دولت-ملت‌های تحت سلطه سرمایه‌داری، سرانجام از طریق جنبش جمعی نیرومندی از نوع کمونیستی، جامعه‌ای بدون دولت مستقر خواهد کرد که مارکس آن را «مشارکت آزاد» می‌نامید. خوب، ما شاهد پدیده‌ای کاملاً بیمارگونه هستیم یعنی روند سرمایه‌داری‌ای که دولت‌ها را تضعیف می‌کند. امروز، این پدیده‌ای اساسی است، حتی اگر برای زمان تاریخی احتمالاً نسبتاً طولانی، به خاطر ادامه حیات، قطب‌های دولتی نسبتاً قوی آن را می‌پوشاند. در حقیقت، منطق عمومی سرمایه‌داری جهانی شده نداشتن رابطه مستقیم و ذاتی با ادامه حیات دولت-ملت‌هاست، زیرا استقرار آن، اکنون فراملی (ترانس ناسیونال) است. از سال‌های دهه شصت میلادی، خصلت چندملیتی کمپانی‌های بزرگ بر ملا شد. اما، اکنون این کمپانی‌های بزرگ به هیولاهای فراملی با ماهیتی دیگر بدل شده‌اند.

آخر سر، موضوع سوم، شکل‌های آکسیون قدرتمند ناشی از گسترش جهانی سرمایه‌داری است که که من عملکرد امپریال‌نو خواهیم خواند.

۱- پیروزی سرمایه‌داری جهانی شده

پیروزی سرمایه‌داری جهانی شده بدیهی است و همه آن را در ذهن دارند. امروز، بازار جهانی علامت شناسایی مطلق واقعیت تاریخی جهانی است. در هر لحظه‌ای حرف بازار جهانی مطرح است. خوب می‌دانیم که به محض بروز تَرکی در بورس شانگهای، جهان نگران شده، به وحشت می‌افتد. می‌پرسد که چه خواهد شد، و همین طور الی آخر...

ستیزه‌جویی که این گسترش خصلت سلطه‌گر بازار جهانی را مثل نشانه‌ی جنبه تاریخی جهانی همراهی می‌کند، بسیار چشم گیر است. امروز، ما شاهد نابودی اقدامات پیشین برای اعمال تدبیری در گسترش سرمایه هستیم. من مصالحه‌های گذشته را «تدبیر» می‌نامم، از جمله، مصالحه بین منطق سرمایه و منطق‌های دیگر در دوران پس از جنگ جهانی دوم. منطق‌های دیگر که ممکن است منطق کنترل دولتی،

دادن امتیاز به سندیکاهای، تردید در برابر تمرکز صنعتی و بانکی، منطق‌های ملی‌کردن‌های نسبی، تدبیرهایی برای کنترل برخی زیاده‌روی‌ها در مالکیت خصوصی، قانون ضد تراس... همچنین تدبیرهایی مبنی بر گسترش حقوق اجتماعی اهالی، نظیر امکان دسترسی افراد به خدمات پزشکی یا شکل‌های محدود کننده اشتغال خصوصی به حرفه‌های آزاد، و غیره، و غیره.

همه این‌ها در حال نابودی سیستماتیک هستند، از جمله در کشورهای که الگو به شمار می‌آمدند. من حتی از کشورهای سوسیالیستی فقید صحبت نمی‌کنم. فرانسه از کشورهای بود که نمونه‌های بیشتری از این روحیه تدبیر ارائه می‌داد. حال آن که امروز با اقدامات افراطی همه این‌ها را نابود می‌کنند. روشن است که با واگذاری بخش دولتی یعنی با خصوصی سازی شروع کردند. «خصوصی‌سازی» واژه‌ای کاملاً تهاجمی است؛ حتی اگر ما متوجه این نکته نباشیم. این واژه مستقیماً این واقعیت را مشخص می‌کند که فعالیت‌های مربوط به دارایی همگانی بایست به همان صورت به مالکیت خصوصی بازپس داده شوند. این واژه دارای ستیزه‌جویی فوق‌العاده‌ای است، هر چند که اکنون به امری پیش پا افتاده بدل شده است. همین‌طور، و به‌طور دائمی، بخش‌های کاملی از قوانین اجتماعی فسخ شده‌اند، چه در مورد قانون کار، چه بیمه‌های اجتماعی، یا نظام آموزشی....

باید خوب متوجه بود که پیروزی عینی سرمایه‌داری جهانی‌شده کاربردی ویرانگر و ستیزه‌جو دارد. ما فقط با توسعه سنجیده و منطقی نظام ویژه تولید روبرو نیستیم. می‌توان در مقابل مقاومت اندک در مقایسه با ویرانی‌های پشت سرهم آن نگران بود. در واقع، این مقاومت یک پس‌گرد دائمی است. این مقاومت مقطعی است، متفرق، اغلب صنف‌گرا و ناحیه‌ای بوده و هیچ دیدگاه کلی از آن پشتیبانی نمی‌کند. در واقع، از سی سال پیش، این پس‌گرد بی‌وقفه است.

بتدریج، نمایندگی مسلطی اظهار وجود می‌کند که هرگونه اعمال تدبیری بر سرمایه‌داری را ممنوع می‌سازد. به این معنی، می‌توانیم بگوییم که منطق سرمایه‌داری، آزاد شده است. لیبرالیسم آزاد شده است. همین. سی سال است که با بازویی آویزان، شاهد آزادی لیبرالیسم هستیم. و این آزاد شدن به دو شکل در می‌آید: جهانی‌شدن، یعنی توسعه بی‌وقفه سرمایه‌داری به سرزمین‌هایی نظیر چین و هم‌زمان، قدرت فوق‌العاده تمرکز سرمایه، یعنی حرکت دیالکتیکی خصلت سرمایه؛ سرمایه توسعه می‌یابد، و با توسعه متمرکز می‌شود. توسعه و تمرکز دو نحوه‌ای هستند که هر دو کاملاً با خصلت گوناگونی اشکال سرمایه پیوند دارند.

در نتیجه، هم‌زمان با تسریع خصوصی‌سازی و نابودی‌ها، تمرکزها نیز ادامه می‌یابند. متوجه همه چیز شده‌اید، چرا که ادغام جدید شرکت‌های دارتی و فناک، دو نگرین فروشگاه‌های کالا‌های مصرفی دارای وجهی کمی نمایشی است. اتحاد کتاب و یخچال! این که هدف صرفاً مالی است، کاملاً روشن است و ادغامی صرفاً سرمایه‌داری را توصیف می‌کند که هیچ سودی برای همگان ندارد. بدین ترتیب، این تمرکز به تدریج قطب‌های قدرت را می‌سازد که به دولت‌ها شباهت دارند، حتی قوی‌تر از برخی از آن‌ها هستند. این قطب‌ها، قطب‌های نیرومند مالی، مولد، گاهی سوداگرانه هستند، و همیشه نیروی انسانی قابل‌ملاحظه‌ای دارند که اغلب میلیشیای نیرومندی در اختیار داشته و غالباً به زور و همیشه از طریق فساد در همه جا گسترش می‌یابد. این قطب‌ها فراملی هستند، به طوری که رابطه دیاگونال با دولت‌ها دارند. از نگاه این قدرت‌های فراملی و بزرگ، حاکمیت دولتی امری بدیهی نیست.

این چنین است که می‌توان ملاحظه‌کرد که کمپانی‌های دیگر با ابعاد فوق‌العاده، نظیر کمپانی نفتی توتال سال‌هاست که مالیات بر شرکت‌ها را در فرانسه نمی‌پردازند. پس خصلت «فرانسوی» آن در چیست؟ خوب، ظاهراً ساختمان مرکزی آن جایی در پاریس قرار دارد، اما... ملاحظه می‌کنید، دولت فرانسه تسلط کامل ندارد از جمله بر روی قطب‌های قدرتمندی که ملیت فرانسوی‌شان را به رخ همه می‌کشند. پیروزی گسترده و شاخه‌شاخه‌ی کمپانی‌های فراملیتی بر حاکمیت دولت‌ها در جریان است.

اما، یک پیروزی ذهنی هم این پیروزی عینی سرمایه‌داری را همراهی می‌کند. و آن نابودی کامل این ایده است که آیا راه دیگری ممکن است؟ این نکته اهمیت فراوان دارد، چرا که به نوعی به منزله تأیید استراتژیکی است که یک سمت‌گیری دیگر کلی و سیستمی از سازماندهی تولید و بازی اجتماعی در لحظه کنونی عملاً در آن غائب است. به طوری که از جمله پیشنهاد‌های مقاومت، پیشنهاد اتخاذ تدبیر و

غیره در بینش سرخورده از جنبش عمومی جای می‌گیرد. آن‌ها بخشی از استراتژی‌ای نیستند که در پیروزی مجدد قلمرو ایده‌ها نقشی ایفاکنند. اما، این‌ها نوستالژی ناتوان دوران مصالحه‌های اجتماعی و تدابیر کنترل نیمه‌دولتی سرمایه به‌شمار می‌آیند.

شگفت‌آور است که می‌بینیم که برنامه «شورای ملی مقاومت» به مدل شگفت‌آور نوستالژی فرانسه بدل شده است. در آن هنگام، فرانسه از یوغ اشغال نازی آزاد می‌شد، دورانی که در آن سرمایه‌داران فرانسه اغلب با اشغالگر همکاری کرده بودند، اما ائتلاف گولیست‌ها و کمونیست‌ها تصمیم‌های با اهمیتی در مورد دولتی‌کردن و توزیع مجدد اجتماعی تحمیل کردند.

اما، این نوستالژی به خاطر برنامه رفرمیستی پایان جنگ فراموش می‌کند که در آن زمان، اولا کشور از یک جنگ بین‌المللی بیرون می‌آمد، دوم، بورژوازی همدست اشغالگران جرئت خودنمایی نداشت، و سوم، حزب کمونیست قدرتمندی وجود داشت. امروز، هیچ کدام از این موارد وجود ندارد. و نوستالژی برنامه اجتماعی شورای ملی مقاومت رویایی ست کاملاً بریده از واقعیت پیروزی ذهنی چشمگیر سرمایه‌داری جهانی‌شده. این پیروزی، موجب شده که در زمان تقریباً کوتاهی، بین ۱۹۷۵ و امروز، نیروی ایده که به رغم همه مشکلات امکان دیگری وجود داشت، تقریباً از بین رفته است. ایده‌ای که حتی در سال‌های دهه شصت-هفتاد قرن گذشته، در سراسر جهان میلیون‌ها شورشی سیاسی را به حرکت در می‌آورد.

این ایده که نام ژنریک آن از قرن نوزدهم، «کمونیسم» است، امروزه چنان بیمارست که حتی شرم می‌کنند نامش را ببرند. البته، نه من. اما در نگاه کلی، این ایده مجرم تلقی می‌شود. این جنایتکار نشان‌دادن می‌تواند دلایلی داشته باشد: مثل استالین و غیره. اما، هدفی که حاملان جهانی‌شدن سرمایه‌داری دنبال می‌کنند، به هیچ‌وجه آن طوری که قلم بدستان‌شان می‌خواهند بقبولانند، هدفی اخلاقی (اتیک) نیست. هدف آنان ریشه‌کن کردن ایده یک بدیل کلی، جهانی، سیستمی برای سرمایه‌داری ست و در صورت امکان برای ابد. از دو به یک رسیده ایم. این، اساسی است. هنگامی که درباره یک مسئله دو ایده در کشمکش باشند یا هنگامی که فقط یک ایده وجود داشته باشد، این دو حالت یکسانی نیستند. و این وحدت، نقطه کلیدی پیروزی ذهنی سرمایه‌داری است.

۲ - تضعیف دولت‌ها

سرانجام، دولت‌ها فقط مدیران محلی این ساختار گسترده جهانی هستند. آن‌ها نوعی میانجی هر چند ناپایداری هستند، بین منطق عمومی که توضیح دادم و اوضاع ویژه که هر کشور، ائتلاف، فدراسیون یا دولتی تعیین می‌کند. این امر، به موردش بستگی دارد. خیلی تلاش لازم است که معیار قدرت از سوی دولت‌ها و فقط آن‌ها نمایندگی شود. البته، هنوز قطب‌های دولتی تاسیس یافته یا قطب‌هایی که هنوز دارای نیروی مشخصی‌اند، وجود دارند، نظیر قطب بزرگ از نوع ایالات متحده و چین. اما حتی در این موارد، روند همان است که شرح دادیم. این قطب‌های بزرگ حامل چیز دیگری نیستند. همان طوری که یادآور شدم، کمپانی‌های بزرگ به اندازه دولت‌های متوسط هستند. از سوی دیگر، بسیار حیرت‌آور است که خود بانک‌ها مجموعه‌ای چنان بزرگ شده‌اند که به عنوان اصل بدیهی می‌پذیریم که سقوط آن‌ها غیر ممکن است: «بسیار بزرگ برای این که سقوط کنند». (Too big, to fail). این چیزی است که اغلب در مورد بانک‌های بزرگ آمریکایی گفته می‌شود. این به این معنی است که اقتصاد کلان بر ظرفیت دولت‌ها غالب می‌شود. و نام آن را می‌گذارم تضعیف دولت‌ها. نه فقط دولت‌ها عمدتاً همان شده‌اند که مارکس در مورد آن‌ها فکر می‌کرد، یعنی «نماینده صاحب اختیار قدرت سرمایه». بلکه، من نمی‌دانم که آیا مارکس هرگز تصور می‌کرد که حق با اوست، در حالی که از سی سال پیش به این طرف، واقعیت حق را به او می‌دهد. نه فقط دولت‌ها نماینده صاحب اختیار قدرت سرمایه‌اند، بلکه بیش از پیش نوعی ناسازگاری بین سطح بقای دولت‌ها وجود دارد که حاصل‌اش این است که بقای کمپانی‌های بزرگ دیگرنال بر دولت‌هاست. قدرت مجتمع‌های بزرگ صنعتی، بانکی، بازرگانی نه با حوزه دولتی منطبق است، نه حتی با ائتلاف‌های

دولت ها. این قدرت سرمایه‌داری از آن‌ها عبور می‌کند، گویی که همزمان هم مستقل از آن‌هاست و هم ارباب. این نکته مرا به نقطه سوم، یعنی کارکرد نوامپریال می‌رساند.

۳ - اقدامات جدید امپریال

همان طوری که می‌دانید، امپریالیسم قدیمی قرن نوزدهم کاملاً در حوزه عملکرد ایده ملی یعنی دولت-ملت عمل می‌کرد. سازماندهی جهانی آن عبارت بود از تقسیم جهان بین ملت‌های قدرتمند، که در نشست‌هایی نظیر کنفرانس برلین در ۱۸۸۵ صورت می‌گرفت، که در آن آفریقا را مثل یک شیرینی تکه‌تکه کردند و گفتند: این تکه برای فرانسه، این یکی برای انگلستان، آن دیگری برای آلمان و غیره. و قدرت کشور متروپل برای اداره مستقیم سرزمین‌ها را

• البته با حضور کمپانی‌های بزرگ حریص مواد اولیه و با همدستی احتمالی چند شخصیت مهم محلی مستقر کردند.

و سپس جنگ‌های جهانی، جنگ‌های آزادی‌بخش ملی، موجودیت بلوک سوسیالیستی که از جنگ‌های آزادی‌بخش ملی پشتیبانی می‌کرد، پیش آمد. خلاصه، همه این‌ها در جریان سال‌های دهه چهل تا شصت و پس از آن، به این رژیم مدیریت مستقیم که به معنی واقعی کلمه استعمار نامیده‌شد یعنی استقرار قدرت متروپل در منطقه‌های تحت سلطه، پایان داد.

با وجود این، بخشی از وظیفه‌های حقوقی محافظت از کمپانی‌ها، کنترل گردش مواد اولیه یا منابع انرژی را با امکانات دولتی انجام می‌دهند. مزدوران کمپانی نمی‌توانند به تنهایی این وظیفه را انجام دهند. در نتیجه، از سال‌ها و حتی ده‌ها سال پیش، با فعالیت‌های بی‌وقفه نظامی دولت‌های غربی روبرو هستیم. باید یادآوری کرد که، در طول چهل سال گذشته، فرانسه در آفریقا بیش از پنجاه مداخله نظامی کرده است! می‌توان گفت که حالت بسیج نظامی فرانسه برای تامین حوزه زیر نفوذش در آفریقا تقریباً دائمی بوده... و همان طوری که می‌دانیم، با اقدامات نظامی، کشمکش‌های بزرگ، جنگ الجزایر، جنگ ویتنام و سرانجام نابودی عراق و سپس رویدادهای جاری روبرو بودیم و هستیم.

لذا، مسئله، پایان مداخلات امپریال نیست، به هیچ‌وجه! مسئله بر سر اختلاف شکل‌های دخالت امپریال است. مسئله همچنان این است: برای محافظت از منافع‌مان در نقاط دورافتاده چه باید کرد؟ درباره دخالت در مالی، در روزنامه‌های بسیار جدی می‌خواندم که این دخالت نظامی یک موفقیت است زیرا توانسته «از منافع غرب حفاظت» کند... ظاهراً، هدف نخستین، حفاظت از مالی نیست. بگذاریم که کشور آن‌ها را به دو نیم تقسیم کرده‌اند. خوب، از ضرورت‌های دفاع از غرب است.

بدین ترتیب، حتی اگر شکل تغییر می‌کند، با توجه به گستردگی منافع سرمایه داری، لزوم دخالت‌های امپریال همچنان باقی است: اورانیوم، نفت، الماس، طلا، ذغال سنگ، چوب‌های قیمتی، فلزهای کمیاب، قهوه، کاکائو، موز، آلومینیوم، گاز. حتماً برخی را از قلم می‌اندازم.

به عقیده من، آن چه کم‌کم ظاهر می‌شود، این ایده است. به جای پذیرش مسئولیت خطیر و پردرد ایجاد دولت‌های زیر قیمومت متروپل، یا حتی دولت‌های مستقیماً مربوط به متروپل، امکان دارد که خیلی ساده دولت‌ها را نابود کرد. و شما همخوانی این امکان را با حذف تدریجی دولت سرمایه‌داری جهانی‌شده می‌بینید. فراتر از هر چیز، می‌توان حوزه‌های جغرافیایی مملو از ثروت خفته، منطقه‌های آزاد، همراه با هرج و مرج و بدون وجود دولت بوجود آورد که در آن جاها در نتیجه، لازم نیست با هیولای ترس‌آوری که همواره یک دولت است وارد بحث شد، حتی اگر این دولت ضعیف باشد. می‌توان جلو هزینه دائمی که دولت مشتری دیگری را بر شما ترجیح دهد یا با خطر در دسر تجاری دیگری روبرو شود، را گرفت. در ناحیه‌ای که هر قدرت واقعی دولتی از بین رفته، کل جهان کوچک کمپانی‌ها بدون کنترل چندانی عمل می‌کنند. نیمه هرج و مرجی وجود خواهد داشت، دارو دسته‌های مسلح، تحت کنترل یا خارج از آن، اما با این همه کسب و کار ادامه خواهد یافت و حتی بهتر از پیش. با وجود این، باید در نظر داشت، بر خلاف گفته‌ها و شنیده‌ها، کمپانی‌ها، نمایندگان و ماموران عمومی سرمایه می‌توانند کاملاً با دارو دسته‌های مسلح مذاکره کنند و حتی از نظرهایی خیلی ساده‌تر از مذاکره با دولت‌های مستقر. حقیقت ندارد که هرج

و مرج دولتی و وحشیگری غیرقابل تصور همراه با آن الزاما در تناقض آشکار با ساختار جهان واقعی امروز باشد. همه می‌توانند ملاحظه کنند که مدت درازی است که صحبت از نابودی داعش است، اما در واقعیت تاکنون، هیچ کار واقعا جدی‌ای صورت نگرفته است، به استثنای کردها که در محل هستند و منافع خاص در منطقه دارند. همه می‌گویند: «ای بابا، می‌خواهید سیصد هزار سرباز به آن جا بفرستیم؟ شاید بهتر است که مسئله را کم و بیش محدود کنیم و به وضع عادی حل و فصل امور جاری آن را تقلیل دهیم...» به هر حال، داعش یک قدرت بازرگانی است، یک شرکت تجارتی ماهر و چند شکلی! داعش نفت می‌فروشد، آثار هنری می‌فروشد، کلی پنبه می‌فروشد، یک قدرت بزرگ تولیدکننده پنبه است. داعش خیلی از کالاها را به خیلی‌ها می‌فروشد. زیرا، برای فروش کالایی، به دو طرف معامله نیاز است. داعش که خود پنبه خودش را نمی‌خرد.

برای تعیین این کاربردهای جدید امپریال یعنی نابودی دولت‌ها به جای جایگزینی آن‌ها، من واژه «حوزه بندی» را پیشنهاد کرده‌ام. پیشنهاد من این است که می‌توان در آفریقا، خاورمیانه یا برخی منطقه‌های آسیا، امپریالیسم را که شبه دولت‌های ساخته و پرداخته‌ای که قبلا وضعیت کشورهای زیر قیمومت متروپل را داشتند، می‌سازد با حوزه‌های مادون-دولتی، که در واقع ناحیه‌های چپاول غیردولتی شده اند، جایگزین کرد. در این حوزه‌ها بایست بدون تردید، گاه‌به‌گاهی به صورت نظامی دخالت کرد، اما بدون این که واقعا اداره کامل و سنگین دولت‌های استعماری را به عهده‌گرفت و نه حتی از دارودسته‌های همدست محلی که از وظایفی که به آن‌ها واگذار شده برای چپاول ثروت‌ها با اعمال فساد استفاده می‌کنند، محافظت کرد. جمع‌بندی کنیم، پیروزی سرمایه‌داری جهانی شده بر ساختار جهان مسلط است. ما با تضعیف استراتژیکی دولت‌ها روبرو هستیم حتی با روند تحلیل‌رفتن سرمایه‌دارانه دولت‌ها. و سوم، با عملکرد جدید امپریال که در مقطع‌های مشخصی، تکه‌تکه‌کردن و حتی نابودی دولت‌ها را بر می‌تابد، روبرو هستیم. با طرح این پرسش که نفع واقعی حمله به لیبی چه بود، نمی‌توان فرضیه بالا را نفی کرد. یک دولت را کاملا نابود کردند، حوزه هرج و مرجی ایجاد کردند که همه شاکه‌اند یا چین و انمود می‌کنند. آمریکایی‌ها نیز همان کار را در عراق کردند و فرانسوی‌ها یک بار دیگر در مالی و آفریقای مرکزی. به نظرم می‌رسد که حتی نابودی کامل یوگوسلاوی که با مداخله سنگین غرب به انجام رسید، و این کشور را به ده تکه تقسیم کرد که تقریبا همگی بیمار و فساد زده‌اند، همان زمان نشانه‌ای از این عملکرد حوزه‌سازی را به دست می‌داد. در حوزه‌های گسترده، منظور نابودی دولت‌ها بود، و عملا به جای آن‌ها هیچ چیز نگذاشتند به جز پیمان‌های شکننده بین اقلیت‌ها، مذهب‌ها، دسته‌های مسلح گوناگون. شیعیان را با سنی‌ها جایگزین کردند، یا عکس آن را خواستند بکنند اما همه این‌ها، عملیات غیردولتی به معنی جدی کلمه است. این نکته کاملا روشن است. اما، این کار بر روی اهالی منطقه‌های مربوطه اثراتی ویرانگر دارد که باید به بررسی‌اش بپردازیم.

دو. تاثیر بر اهالی

نخستین تاثیر تکان دهنده آن چه تعریف کردم این است که توسعه نابرابر بی‌سابقه است. حتی گاهی جناح راست پارلمانی هم ابراز نگرانی می‌کند. نابرابری‌ها چنان مهیب‌اند که با در نظر گرفتن تضعیف دولت‌ها کسی نمی‌داند که چگونه باید تاثیر آن‌ها را بر زندگی مردم کنترل کرد.

در مورد این نکته، آمار اساسی در دسترس ماست که باید همگان با آن آشنا شوند. خوب است که همه این ارقام را که اساس منطق طبقاتی می‌توان نامید، در اختیار داشته‌باشند. این ارقام چنان دقیق و قطعی است که که مطابق معیار دموکراسی و حتی صریح‌ترین نوع آن یا ابلهانه است و یا غیرقابل استفاده. در مرحله خاصی از نابرابری‌ها، صحبت از دموکراسی یا معیار دموکراتیک هیچ معنایی ندارد.

من این آمار را یادآوری می‌کنم:

۱٪ از جمعیت جهان ۴۶٪ از منابع موجود را در اختیار دارد. ۱٪ - ۴۶٪: یعنی تقریباً نصف.

۱۰٪ مردم جهان ۸۶٪ منابع موجود را در اختیار دارند.

۵۰٪ جمعیت جهان هیچ چیز ندارد.

بدین ترتیب، توضیح عینی این ماجرا، از نظر جمعیتی، از نظر توده‌ها به این معنی است که ما یک الیگارش‌ی جهانی داریم که در حدود ۱۰ درصد جمعیت جهان است. تکرار می‌کنم ۸۶٪ منابع موجود متعلق به این الیگارش‌ی است. ده درصد جمعیت تقریباً به اندازه اشرافیت دوران «رژیم قدیم» [رژیم سیاسی دو قرن پیش از انقلاب فرانسه] است. تقریباً به همان نسبت است. جهان ما موقعیت جرگه‌سالارانه [اولیگارشیک] را دوباره برقرار و شکلی می‌دهد که مدت‌ها پیش داشته و از سرگذرانده است و به شکل‌های گوناگون و زمینه‌های دیگر دوباره به همان وضع بر می‌گردد.

لذا، ما الیگارش‌ی ۱۰٪ داریم و سپس توده‌های تهی دست که معادل نصف جمعیت جهان‌اند: توده جمعیت تهی دست، مردم آفریقا، آسیا در اکثریت قابل ملاحظه آن. مجموع آن به ۶۰٪ می‌رسد. و می‌ماند چهل درصد. این ۴۰٪، طبقه متوسط هستند. طبقه متوسطی که به سختی ۱۴ درصد ثروت جهانی را بین خود تقسیم می‌کند.

این طبقه متوسط عمدتاً ساکن کشورهای پیشرفته است. پس، طبقه‌ای عمدتاً غربی است. این طبقه تکیه گاه توده‌ای قدرت دموکراتیک محلی و قدرت پارلمانی است. فکر می‌کنم بدون ناسزاگویی به موجودیت این طبقه، می‌توان جلو رفت، چرا که ما کم و بیش، در این‌جا جزء آن هستیم، چنین نیست؟ هدف مهم این گروه که به هر حال به بخش نسبتاً ضعیفی از منابع جهانی دسترسی دارد، یعنی حدود ۱۴٪، این است که به سوی توده بزرگ تهی‌دستان پرت نشده و با آن‌ها هم‌هویت نگردد. که البته قابل فهم است.

به این دلیل، این طبقه، در تمامیت آن نسبت به نژادپرستی، خارجی‌ستیزی و تحقیر تهی‌دستان نفوذپذیر است. این‌ها تمایلات ذهنی تهدیدکننده این توده میانی‌اند که غرب را به معنی وسیع کلمه تعریف می‌کند، یا آن برداشتی که غرب از خودش دارد یعنی تمایلاتی که احساس برتری را تغذیه می‌کند. خوب می‌دانیم که محور اعتقادی طبقه متوسط غربی این است که غرب مکان متمدن‌هاست.

هنگامی که امروز در همه‌جا می‌خوانیم که باید با وحشی‌ها جنگ کرد، آشکار است که به نام متمدن‌ها حرف می‌زنند، بربرها برخاسته از توده وسیعی از کسانی هستند که به حال خود رها شده‌اند و طبقه متوسط به هیچ قیمتی نمی‌خواهد با آن قرابتی هویتی داشته باشد.

این نکته موضع بسیار غیر عادی طبقه متوسط از جمله اروپایی‌ها را نشان می‌دهد. این محک حساسی است برای تعیین تفاوت میان خودش، طبقه متوسط و توده‌های انبوه کمی دور افتاده، که در کشور ما نیز نماینده آن‌هایی است که دارایی چندانی ندارند یا هیچ ندارند. (و همه آن‌ها مرتباً از سوی سرمایه داری واقعی مورد تهدید قرار می‌گیرند). گفتمان دفاع از ارزش‌ها خطاب به این طبقه متوسط در مخاطره بی چیزی و ناپایداری چنین بیان می‌شود: «از ارزش‌های مان دفاع کنیم!» در واقع، دفاع از ارزش‌های مان، به معنی دفاع از شکل زندگی غربی طبقه متوسط است، یعنی تقسیم متمدنانه ۱۴٪ از منابع جهانی بین چهل درصد مردم «متوسط». پاسکال بروکنر^۲، با چانه‌ای برآمده، مثل اولاند، فرمانده جنگ، می‌گوید که

^۲ پاسکال بروکنر، ۶۸ ساله، نویسنده فرانسوی است که در جنگ یوگوسلاوی از حمله ناتو به صربستان دفاع کرد. او در سال ۲۰۰۳، از تهاجم جورج بوش به عراق حمایت کرده و سه سال بعد با سه «روشنفکر» فرانسوی هم‌نظرش، مجله نئومحافظه‌کار «بهترین‌های جهان» را منتشر کرد. او در انتخابات سال ۲۰۰۷ از نیکولا سارکوزی پشتیبانی کرد. وی با حمله به روشنفکرانی که «اسلام‌ستیزی» را در فرانسه افشا می‌کردند، جایی در رسانه‌ها باز کرده و از سوی مخالفان به نژادپرستی و تبعیضات ضدخارجی متهم شد. او طرفدار دوآتشه تز جنگ متمدن‌هاست و معتقد است که عاملان ترورهای پاریس، تمدن اروپا را نشانه گرفته‌اند. (توضیح مترجم)

این امر قابل مذاکره نیست. «شکل زندگی غربی قابل مذاکره نیست». این حکم جناب پاسکال بروکنر است که او به هر حال، مذاکره نمی‌کند، با هیچ کس. او کاملاً مطمئن است، پاسکال بروکنر اونیفرمش را می‌پوشد و فریاد می‌کشد: جنگ! جنگ! آرزوی او این است، و اصول دینش نیز.

این یکی از دلایلی است که موضوع صحبت ما یعنی قتل دسته‌جمعی را امری معنادار و روح‌آزار می‌کند. این جنایت در اروپایی ضربه زده که از جنبه‌هایی قسمت آسیب‌پذیر سرمایه‌داری جهانی شده‌است. این قتل‌ها به قلب توده‌های متوسط، یعنی طبقه متوسط ضربه می‌زند. خود آن طبقه هم خود را جزیره تمدن در مرکز عالم معرفی می‌کند. خواه اولیگارش‌ی کم‌جمعیت باشد که کمتر به چشم می‌خورند و چه توده‌های عظیم تهی‌دست که این طبقه متوسط را احاطه کرده و به هم می‌فشارد. به همین دلیل است که رویدادهای شوم را به منزله بحران تمدن تلقی می‌کنند، یعنی مانند سوءقصد علیه چیزی که قبلاً در موجودیت تاریخی و طبیعی‌اش، از سوی توسعه‌ی جاری سرمایه‌داری جهانی شده، تهدید می‌شود و به رغم آن سخت به آن چسبیده‌اند.

این نخستین تاثیر ساختار سرمایه‌داری جهانی شده بر مردم است. اما، از سوی دیگر، برای کمک به درک آن چه گذشته اهمیت دارد. امروز در جهان کمی بیش از دو میلیارد نفر وجود دارند که می‌توان گفت هیچ شمرده می‌شوند. حتی نه از این جهت که آن‌ها بخشی از ۵۰٪ تهی‌دستان می‌باشند، امری که بدیهی است. نکته از این هم بدتر است. سرمایه آن‌ها را هیچ‌شمرده، به این معنی که از دریچه توسعه ساختاری جهان، آن‌ها هیچ هستند، و به عبارت دقیق‌تر آن‌ها نباید وجود داشته باشند. آن‌ها نباید این‌جا باشند. این‌طور، بهتر می‌بود. اما باوجود این، این‌ها در این‌جا هستند.

این که آنان هیچ شمرده می‌شوند، به چه معنی است؟ به این معنی که آن‌ها نه مصرف‌کننده‌اند و نه نیروی کار. زیرا برای سرمایه افراد به این دو شیوه موجودیت قائل است. اگر شما به اولیگارش‌ی تعلق نداشته‌باشید، باید مزدبگیر باشید تا کمی پول به دست بیاورید، و این پول را برای خرید کالاهایی که همان سرمایه تولید می‌کند، خرج کنید. امروز، بدیده جنبش مسلط بر جهان، هویت شما دو جانبه است که با پول مزد بگیر و پول مصرف‌کننده سامان گرفته است.

در حالی که دو میلیارد فرد بالغ هیچ دسترسی به هیچ کدام از این دو مورد ندارند. آن‌ها نه کار دارند و نه به مدرسه می‌روند و نه بازنشسته‌اند، در نتیجه، به بازار دسترسی ندارند. از نقطه نظر منطق کلی جهان، یعنی جهانی شدن سرمایه‌داری آمرانه و خود راضی، مثل این است که آن‌ها وجود خارجی ندارند. وانگهی، تازه در مورد خصیصه بسیار خطرناک تهاجم افرادی که وجود ندارند و یا نباید وجود داشته باشند، به اروپای متمدن عزیزمان تبلیغاتی را می‌شنویم. هر چه حول مسئله جنبش‌های مهاجرتی می‌چرخد، مثل مسئله زاد و ولد در آفریقا، مستقیماً به این مسئله هراس‌آور ربط پیدا می‌کند: «خدای من! آیا با ورود انبوه این افراد به کشورمان مواجه می‌شویم، جمعیت آن‌ها بالا می‌رود، در حالی که احتمالاً تعداد آن‌ها هم اکنون بیش از دو میلیارد است؟» از این رو، گذر از چیزی که نباید وجود داشته‌باشد تا کارکردهایی که که خواهان نیستی آنانند، فاصله زیادی نیست.

پس این توده مردمی که جهان معاصر وجودشان را به هیچ می‌گیرند، از کجا می‌آیند؟ برای درک این مطلب، کافیست فقط یک کمی مارکسیست بود. سرمایه و در نتیجه صاحبان سرمایه به نیروی کار زمانی ارزش قائلند – به این معنا که افراد را در شرکت‌هایی که خود رهبری می‌کنند استخدام می‌کنند. مگر به این شرط که بتوان از آن سود برد. مارکس به اصطلاح خود، آن را استخراج ارزش اضافی می‌نامید. لذا، هرگز محرز نیست که سرمایه بتواند «همه» نیروی کار ممکن را به ارزش برساند. در گذشته با دوران بیکاری گسترده روبرو بودیم، از جمله در سال‌های دهه سی پس از بحران بزرگ سال ۱۹۲۹. اما، امروز چنین به نظر می‌رسد که حتی فراتر از بحرانی که در سال ۲۰۰۸ آغاز شد، بن‌بست اشتغال،

ساختاری و شاید دائمی باشد. جهانی‌شدن سرمایه شاید برای سرمایه‌داری که به توسعه‌ی حداکثری رسیده‌باشد، ذاتاً غیرممکن کرده نیروی کار موجود را به صورتی که سودآور باشد، ارزش‌مند کند. شاید اوضاع از آن‌هم وخیم‌تر شود. شاید نظام سود که تنها منبع دینامیک سرمایه است، به مانعی برخورد کند که توسعه‌اش ایجاد کرده است. در حالی که جهت ارزش‌دادن به کلیه نیروی کار در دسترس، می‌بایست زمان متوسط کار را به‌شدت کاهش دهد، به‌طوری که بتواند دو میلیارد نفری را که پادروا مانده‌اند، به کار گمارد.

حال آن‌که به چنین کاری قادر نیست. چرا از این کار ناتوان است؟ زیرا نمی‌تواند زمان کار را کاهش دهد. و چرا قادر نیست زمان کار را کاهش دهد؟ به‌سادگی به خاطر مکانیسم تولید سود. می‌دانیم که ساعت کار زیاد برای ایجاد ارزش اضافی است و کمتر از این رقم، سرمایه سودی نخواهد برد. امروز می‌توان فرض کرد که احتمالاً برای سودآوری نیروی کار در سرمایه‌داری متعارف، زمان کار باید در سطح جهانی همچنان دور و بر چهل ساعت بماند. در حالی که در این مدت، دو میلیارد نفر و احتمالاً کمی بیشتر کاملاً بیکار هستند.

لذا می‌توان در جهت معکوس حساب کرد. می‌شود گفت که با در نظر گرفتن اوضاع، حکومت جهانی معقول و نگران نسبت به دارایی‌های عمومی قاعدتاً به این می‌رسد که باید تصمیمی گرفت. همان‌طوری که مارکس آن را پیش‌بینی کرده‌بود. که زمان متوسط کار در سطح جهانی باید تا بیست ساعت کاهش یابد. حتی کمتر از آن. بدیهی است که در چنین شرایطی ما سریعاً توده گسترده‌ای را جذب کار خواهیم کرد و آن‌ها در رده مزدبگیران قرار خواهند گرفت. کاهش زمان کار یکی از نکته‌های اصلی پیشنهادهای رفرمیستی-انقلابی مارکس بود، زیرا او خوب متوجه بود که برای بیرون‌کشیدن کار از پنجه تسلط سرمایه، مطالبات کارگران باید در جهت کاهش زمان کار تاحدی باشد که سرمایه نتواند کمتر از آن را تحمل کند.

اما در حال حاضر، پیروزی از آن سرمایه است. و چون سرمایه پیروز شده، نه فقط با کاهش زمان کار موافقت نخواهد کرد، بلکه با طرح ناکافی ۳۵ ساعت کار مارتین اوبری [وزیر پیشین کار فرانسه] نیز موافق نیست. و کسانی که در این چارچوب جای نمی‌گیرند بدون واژه، هیچ قلمداد می‌شوند. خوب، این نکته‌ای است که برای درک آن، نخست باید آن را مورد ملاحظه قرار داد.

در نظر داشته باشیم که جغرافیای همه این مسئله‌ها، یعنی تقسیم فضای نیروهای موجودی که هیچ شمرده می‌شوند، به طور روشنی با حوزه‌بندی ارتباط دارد. در حوزه‌هایی که اوضاع پر هرج و مرج یا دولت غائب است یا دسته‌های مسلح جولان می‌کنند، بسیار ساده نتیجه می‌گیرند که اهالی این منطقه‌ها به‌کلی از هرگونه محافظت سازمان‌یافته محروم بوده و بنابراین در اردوگاه‌های «بشردوستانه» می‌پوسند. در این حالت، چرا باید بیش از حد در مورد زندگی آن‌ها که نه مصرف‌کننده هستند و نه نیروی کار، نگران شد؟ پس باید آن‌ها را به حال خود رها کرد که در بین دسته‌های مسلح و عوامل در کمین نشسته‌ی سرمایه داری سرگران باشند و هر جور که توانستند زندگی کنند.

این وضع توضیح می‌دهد چرا ناحیه‌های بسیاری در اختیار گانگستریسم سیاسی از نوع فاشیستی قرار گرفته‌است. اگر میلیاردها انسان هیچ شمرده نمی‌شدند، چنین وضعی پیش نمی‌آمد. اگر با برقراری زمان کار عقلانی، همه این افراد چهره‌های اجتماعی عادی و معمولی شده‌بودند، این وضع تبهکارانه و قاچاق انسان غیرممکن بود. اما، تلفیق حوزه‌بندی یعنی نابودی دولت‌ها به دست غربی‌های آزمند و پدیده‌ی بقاء میلیون‌ها یا میلیاردها انسان که هیچ شمرده می‌شوند، به سلطه‌ای شبه‌گانگستری در منطقه‌های گسترده و حتی در کشورهای بزرگی نظیر کنگو منجر می‌شود.

مسئله چیست؟ گونه‌ای از شرکت‌های سرمایه‌داری مسلح و وحشی منطقه‌های خالی یعنی جایی را که دولت از بین رفته است اشغال می‌کنند، بی‌گس و کارها از جمله کودکان و نوجوانان را به خدمت گرفته و به چپاول آشکار بازار جهانی می‌پردازند. از جمله، هنگامی که داعش کامیون کامیون بنزین به ترکیه می‌فرشاد. در چنین وضعیتی است که دسته‌های مسلح فاشیستی با چهره‌ی مذهبی شکل می‌گیرند.

آه! دین! اسلام! اندیشمندان بزرگ اسلام ستیز خواهند گفت که بالاخره نوبت دین هم رسید. بله بله، به آن می‌پردازم. اما، پیشاپیش بگویم که دین همواره به عنوان توجیه، لفاظی و آلت دست‌شدن، ملعبه دست دارودسته‌های فاشیستی قرار می‌گیرد. مسیحیت هم با این وضع بیگانه نبود. خیلی ساده، برای مثال، فاشیسم اسپانیایی، یعنی فاشیسم فرانکو را در نظر بگیریم که به‌طور گسترده به اعدام توده‌ها حتی مدت‌ها پس از پایان جنگ داخلی دست‌زدند. این فاشیسم به‌طور تنگاتنگی به مذهب کاتولیک گره خورده بود. اسقف‌های کاتولیک دسته‌های مسلح فرانکو را دعا می‌کردند و آن‌گاه از اسپانیای بزرگ کاتولیک حرف می‌زدند که باید جای اسپانیای جمهوری خواه وحشتناک را بگیرد. باوجود این، موضوع در واقع فقط مسئله قدرت دولتی و نابودی آن از سوی فاشیست‌ها بود. پس صادقانه بگویم که انداختن مسئولیت به گردن اسلام، امری جدی نیست. پیش از هر چیز، در ماهیت دسته‌های مسلح است که عرصه‌های سرمایه‌داری ویران‌شده را اشغال کنند و در آن گانگستریسمی سودآور ایجاد کنند تا بعداً برای جلب جوانان شورشی، رنگ‌های معنوی و روحانی گوناگون به آن بدهند. دین‌ها مانند ایدئولوژی‌های دیگر، از جمله متاسفانه ایدئولوژی انقلابی، همواره توانسته‌اند با کارکردهای مافیایی درهم‌آمیزند. مافیای ایتالیایی، مافیای پدرخوانده‌ها همیشه کاتولیسیسم متکبرانه خود را به رخ کشیده و هنوز می‌کشند.

اما، همه این‌ها دو حالت ذهنی وضعیت ما را مطرح می‌کند.

سه. ذهنیت واکنشی

مایلم به ذهنیت خاصی بپردازم که در وضعیت ما پدید می‌آید. منظور من از «ذهنیت خاص» شکل‌های روانی، شکل‌های اعتقادی و عاطفی است که خود محصول جهانی است که به آن می‌پردازم. این فهرستی از همه ذهنیت‌های ممکن نیست. منظورم ذهنیت‌هایی است که به‌وسیله ساختار جهان معاصر القاء یا تولید شده است.

به عقیده‌ی من، سه ذهنیت وجود دارد: ذهنیت غربی، ذهنیت درشوق غرب‌بودن که با اولی تفاوت دارد و ذهنیتی که من «نیپیلیستی» می‌نامم، این سه ذهنیت آفریده‌ی خاص حالت معاصر جهان‌اند.

ذهنیت غربی، ذهنیت کسانی است که ۱۴ درصدی را که الیگارش‌ی مسلط بجا گذاشته، بین خود تقسیم می‌کنند. این ذهنیت طبقه متوسط است که در کشورهای توسعه‌یافته تر متمرکز است. این ذهنیت به آن صورتی که کارکردش را می‌بینیم، به عقیده من محصول یک تناقض است. عنصر نخست خودخواهی فوق‌العاده است. غربی‌ها بسیار از خود راضی‌اند. آنان بسیار شیفته خود هستند. بدیهی است که در پشت این پدیده، غرور تاریخی وجود دارد: تا چندی پیش، غربی‌ها صاحبان جهان بودند. در آن دوره، اگر آن چه را که فقط فرانسه و بریتانیا با خشونت کامل فتح کرده بودند، جمع ببندیم، تقریباً نقشه جغرافیایی همه جهان غیر اروپایی را ترسیم کرده ایم. آن چه از این قدرت امپریال مستقیم و عظیم باقی است، نمایانگر خود آن هاست که به شکلی خود را نماینده همه جهان مدرن و مبتکر می‌دانند که از شکل زندگی مدرن دفاع می‌کند.

ولی، این یک وجه پدیده است. وجه دیگر آن ترس دائمی است. ترس دائمی از چه چیزی؟ به نظر من، با استفاده از ماتریالیسم اندکی خشن می‌ترسند که این که این افراد از بخش ۱۴ درصدی به میان پنجاه درصدی‌هایی که هیچ چیز ندارند، پرتاب شوند. در جهان به صورتی که هست، افراد طبقه متوسط را می‌توان صاحب امتیاز کوچک نامید. و ترس دائمی یک صاحب امتیاز کوچک، از دست دادن امتیاز هایش است.

شاید در واقع و در شرایط وجود تنش‌های سرمایه‌داری معاصر، نتوان طبقه متوسط را مانند گذشته حفظ کرد. این امر غیرممکن نیست. با توجه به حرص و طمع فزاینده الیگارش‌ی و کشمکش‌های جنگی پرهزینه که مجبور است برای دفاع از حوزه منافعش به راه اندازد، این امر غیرممکن نیست. و شاید نتوان آن چهارده درصد از منابع را در دسترس طبقه متوسط گذاشت. و شاید مثلاً این مقدار به ۱۲ درصد برسد. در آن صورت شبیح تهدیدکننده‌ای وجود خواهد داشت که «فقیر تر شدن طبقه متوسط» نامیده می‌شود.

لذا، ما دارای روابط دیالکتیک خاص غربی هستیم که بین رضایت از خود متکبرانه‌ی افراتی و ترس دائمی قرار دارد. تعریف هنر حکمرانی دموکراتیک امروزی از این‌جا ناشی می‌شود. مسئله، هدایت ترسی است که پایه ایدئولوژیکی و انتخاباتی آن‌ها - یعنی طبقه متوسط - را فرا گرفته، و البته نه علیه دولت‌ها، بلکه علیه این یا آن توده محروم. این کار سختی است، یعنی فهماندن این نکته به طبقه متوسط که خطر جدی است و ترس او برحق است، اما موجب این ترس به هیچ‌وجه تصمیم‌های عاقلانه حکومتی و اداره دموکراتیک امور نیست. تنها دلیل آن فشار تحمل‌ناپذیری است که توده‌های وسیع فقیر و به‌ویژه نمایندگان داخلی این توده‌ها در جامعه ما بر طبقه متوسط اعمال می‌کنند، یعنی کارگران خارجی، کودکان آن‌ها، پناهندگان، ساکنان شهرک‌های غم‌گرفته و مسلمانان متعصب. اینان سپر بلایی شده‌اند که سروران ما و میرز ابنویس‌های مطبوعاتی‌شان از آن دست‌آویزی برای ترساندن طبقه متوسط می‌سازند. این چیزی نیست جز سازمانده‌ی نوعی جنگ داخلی خزنده که ما بیش از پیش شاهد اثرات زیان‌بخش آن هستیم. این وجه ذهنی غیرمترقبه آن چیزی است که پیکر غرب به معنایی نشان می‌دهد.

اکنون، آن چه را که نه به الیگارش‌ی و نه به طبقه متوسط متعلق است در نظر بگیریم. یعنی کسانی که نه مصرف‌کننده‌اند و نه مزدبگیر و در نتیجه در خارج بازار جهانی قرار دارند. باید این نکته را در نظر گرفت که اینان دائماً تماشاگر نمایش رفاه و تکبر دو گروه نخست‌اند. رسانه‌های همگانی به آن می‌پردازند. رسانه‌های عمومی توسعه جهانی سرمایه‌داری را در همه جا همراهی کرده و این توسعه را دائماً به نمایش می‌گذارند. ما در این‌جا با دو پدیده‌ی کاملاً مرتبط به هم مواجهیم. از سوی دیگر، رسانه‌های جهانی در شرکت‌های چندملیتی عظیم مانند اپل، گوگل و غیره تمرکز یافته‌اند.

اثر این همراهی چشمگیر به حدی است که طرز زندگی غربی، به عنوان شکل مسلط، همان‌طور که جناب بروکنر می‌گوید، نه فقط قابل بحث نیست، بلکه علاوه بر آن به همان صورتی که هست خود را به‌رخ همگان می‌کشد. لذا، تهی‌دستان، هر جا که باشند، شاهد نمایش دائمی رفاه و تکبر دیگران هستند. و آن هم در غیاب راه خروج ایدئولوژیک و سیاسی که هدفش مخالفت و سپس نابودی سلطه سرمایه باشد (که امیدوارم دوره این غیبت کوتاه باشد). پس این تهی‌دستان می‌بینند یک هسته رفاه، تکبر و ادعای تمدن و مدرنیته جایی وجود دارد که آن‌ها هیچ ابزاری و امکانی برای رودررویی واقعی با آن را در اندیشه و عمل ندارند و البته در باره‌ی نفس موضوع نیز با آن‌ها هم عقیده نیستند. و نتیجه آن، سرخوردگی، ترکیبی کلاسیک از آرزو و شورش است.

و از این‌جا به دو ذهنیت نمونه دیگر می‌رسیم. نخستین را در اشتیاق غرب بودن می‌نامم: آرزوی مالکیت و تقسیم آن چه همه جا مورد تمجید قرار گرفته و به عنوان رفاه غربی معرفی می‌کنند. هدف تلاش برای انطباق با رفتار و مصرف طبقه متوسط است بدون این که ابزار آن را داشته باشند. مسلم است که

این امر پدیده‌هایی نظیر موج مهاجرت بوجود می‌آورد، زیرا شکل ساده اشتیاق غرب صاف و ساده ترک حوزه‌های ویران‌شده برای رسیدن به جهان غرب کذایی است، زیرا می‌گویند در آن جا همه شادمانند و همه در رفاه مدرن و شگفت‌انگیزی غوطه‌می‌خورند. و اگر امکان رفتن به آن‌جا وجود نداشته باشد، می‌توان خود را به از خود بیگانگی محلی سپرد، یعنی به تمایلات کپیه‌کردن ریخت و شکل زندگی غربی با امکانات حقیر خود، مثل زنان آفریقایی که نومیدانه به سفیدکردن پوست یا صاف کردن موی سرشان اقدام می‌کنند. درباره موضوع در اشتیاق غرب بودن ساعت

ها می‌توان حرف زد، امری که امروز در جهان اساسی‌ست و پیامدهای بسیاری دارد که همگی فاجعه بارند.

ذهنیت آخر، یعنی نیهیلیستی آرزوی انتقام و نابودی است که البته با شوق رفتن و تقلید دیوانه‌وار، جفتی را تشکیل می‌دهند. طبیعی‌ست که این تمایل خشن برای انتقام‌گیری و نابودسازی را که اغلب در اسطوره‌شناسی و اکنشی و سنت‌گرایی توضیح و شکل داده‌شده، مورد ستایش قرار داده و می‌گویند که در مقابل شکل زندگی غربی و ضداشتیاق غرب، از جمله اسلحه به‌دست از آن دفاع خواهند کرد.

در این‌جا با نیهیلیسم فردی روبرو هستیم که زندگی برایش ارزشی ندارد. این نیهیلیسم ظاهراً علیه اشتیاق به غرب پدید می‌آید، اما دلیلش این است که شوق غرب را داشتن، شبح مخفی آن است. اگر نیهیلیسم میل به مرگ را بر نمی‌انگیزد، اگر نیهیلیسم به خشونتش، احتمالاً خشونت مرگبارش میدان نمی‌داد، خوب می‌داند که او نیز به شوق غرب تسلیم می‌شد. زیرا این اشتیاق از قبل در او وجود داشت.

باید خوب متوجه بود که این دو ذهنیت خاص – ذهنیت شوق و اشتیاق غرب و ذهنیت نیهیلیستی انتقام و نابودی - جفتی را می‌سازند که با حالت مثبت و حالت منفی حول افسونی می‌چرخد که سلطه‌ی غرب اعمال کرده است.

و تمام این‌ها در وضعیتی است که چیزی ارائه نشده تا بتواند بسیجی همگانی برای تصریح و سازماندهی چشم‌انداز ساختار دیگری در جهان باشد. به طوری که این سه ذهنیت خاص در واقعیت همگی در درون ساختار جهان به شکلی که توضیح دادم، قرار دارند. و با حرکت از این حالت درونی است که خصلت آن چه را که فاشیسم معاصر می‌نامم، روشن خواهد کرد.

چهار. فاشیسم معاصر

من به طور کلی معتقدم که می‌توان این ذهنیت توده‌ای را که سرمایه داری تولید و برانگیخته، «فاشیسم» نامید. زیرا یا با بحران سیستمی شدید روبرویم – مثل سال‌های دهه سی – یا شاید عمیق‌تر از آن تحت تاثیر محدودیت‌های ساختاری سرمایه‌داری که در اثر جهانی‌شدن آن آشکار شده است. یادآوری کنیم که جهانی‌شدن در عین حال هم گسترش، و هم افشای ناتوانی آن در ارزش‌دهی به مجموعه نیروی کار در دسترس است.

فاشیسم ذهنیتی و اکنشی است. فاشیسم پدیده‌ای درون سرمایه‌داری است، چرا که هیچ ساختار دیگری از جهان را عرضه نمی‌کند. فاشیسم در عمل در بازار جهانی جای می‌گیرد و به سرمایه‌داری خرده‌می‌گیرد که از عمل‌کردن به وعده‌هایش ناتوان است. این فاشیسم حرکتی تهاجمی، نیهیلیستی و نابودکننده سامان می‌دهد، چرا که از سرکوب باطنی و منفی اشتیاق برای غرب پدید می‌آید. این فاشیسم کاملاً شوق واپس‌رفته نسبت به غرب است که به جای آن و اکنشی نیهیلیستی و مرگبار می‌نشیند که دقیقاً آن چه را

که مورد شوق و اشتیاقش بود، هدف قرار می‌دهد. ما در درون یک شمای روانکاوانه کلاسیک قرار داریم.

آن چه به شکل این فاشیسم مدرن برمی‌گردد، می‌توان آن را سائقه‌ی مرگی در لفافه زبانی هویتی دانست. دین یکی از اجزاء تشکیل‌دهنده کاملاً ممکن این مفصل‌بندی است: در دوره جنگ داخلی، مذهب کاتولیک برای فاشیسم اسپانیایی چنین نقشی داشت، و اسلام در خاورمیانه امروزی چنین است، درست جایی که حوزه‌بندی امپریال دولت‌ها را نابود ساخته‌است. اما، دین فقط پوششی است. دین به هیچ‌وجه اساس ماجرا نیست، شکلی از ذهنیت است و نه محتوای واقعی پدیده. محتوای واقعی که تک‌هریزه‌های افسانه مذهبی به آن شکل می‌دهد، از حضور فراگیر تمایل به غرب در شکل واضح و قطعی آن یا شکل سرخورده و مرگبار آن مشتق می‌شود.

شکل پراتیک این فاشیسم‌ها، همیشه منطق دارو دسته، گانگستریسم جنایت‌کارانه همراه با فتح و دفاع از قلمروی است که در آنجا انحصار امور در دست خودشان باشد، مثل تسلطی که یک قاچاقچی شهرک‌های حومه بر محدوده‌ی فروش کالایش دارد. برای دوام‌آوردن باید روحیه توحش چشمگیری داشت و چپاول کرد و سپس همچنین در مورد مافیاهای رنگارنگ، عرضه دائمی اشیای غارت‌شده در بازار جهانی لازم است. همان‌طور که تمایلات نیهیلیستی خلاف اشتیاق برای غرب است، حوزه‌هایی که در آنجا دولت متلاشی‌شده و ذهنیت نیهیلیستی رشد می‌کند، به بازار جهانی و در واقع به غرب متصل هستند. پیشاپیش گفتیم که داعش شرکتی بازرگانی است که نفت، آثار هنری، پنبه، اسلحه و کلی کالاهای دیگر می‌فروشد. و این مزدوران، درحقیقت، مزدگیرانی هستند که امتیازهای بیشتری نیز دارند که چپاول و برده کردن مردان و زنان اسیر آن را میسر می‌سازد.

در واقعیت، این شکل جذاب در درون ساختار سرمایه‌داری جهانی‌شده جاداشته و به معنایی تباهی ذهنی است. گذشته‌از این، همه می‌دانند که کمپانی‌ها و نیز مشتریان قطعی غربی و نیز حکومت عربستان سعودی به مذاکره با دارودسته‌های فاشیستی که در حوزه‌بندی خاورمیانه قرار دارند، ادامه می‌دهند و به بهترین وجه ممکن در مورد منافع‌شان مذاکره می‌کنند. آخرسر بگوییم که این فاشیسم خلاف اشتیاق سرخورده برای غرب است که کم‌وبیش به شکلی نظامی با مدل انعطاف‌پذیر دارودسته‌های مافیایی و رنگ‌های ایدئولوژیکی متغیر سازمانده‌ی شده است که در آن دین جایگاهی صرفاً صوری دارد.

آنچه در این‌جا برایم اهمیت دارد، چیزی است که ذهنیت فاشیستی‌مآب به جوانان عرضه می‌کند. با این همه، قاتلان ژانویه، مثل قاتل‌های نوامبر جوان هستند، جوانان همین‌جا. این جوان‌ها بین بیست و سی سال دارند و اکثریت آن‌ها فرزندان کارگران مهاجر از نسل دوم و سوم هستند. این جوانان خود را بدون چشم‌انداز می‌بینند و می‌دانند جای خوبی در جامعه برای آن‌ها وجود ندارد. حتی کسانی از بین آن‌ها که تحصیلات اندکی دارند، مثلاً داری دیپلم دبیرستان هستند، با این نقطه‌نظر موافق‌اند. برای آن‌ها نیز جایی، دست‌کم مطابق میل‌شان وجود ندارد. در نتیجه، این جوانان خود را، هم نسبت به مزدگیران و هم جامعه مصرف و هم آینده در حاشیه می‌بینند. در این صورت، آن چه فاشیستی‌شدن به آن‌ها پیشنهاد می‌کند (که در تبلیغات، احمقانه آن را «رادیکالیزاسیون» می‌نامند، در حالی که صاف و ساده یک پس‌روی است)، ملقمه‌ای از قهرمانی فداکارانه و جنایت‌کارانه و رضایت «نوع غربی» است. از طرفی، جوان فردی می‌شود مثل یک مافیایی از خودراضی، قادر به انجام عمل قهرمانانه فداکارانه و جنایت‌بار: مثل کشتن غربی‌ها، غلبه بر قاتلان دارودسته‌های دیگر، دست‌زدن به وحشیگری چشمگیر، فتح سرزمین و غیره. این از یک‌طرف، و از سوی دیگر، طعم «زندگی زیبا» و خوشنودی‌های دیگر. داعش به همه مردان زیردستش حقوق خوبی می‌پردازد، خیلی بیشتر از آن چه اینان می‌توانند در حوزه‌های محل زندگی‌شان کسب کنند. پس، پول که دارند، زن و اتومبیل هم در اختیارشان گذاشته می‌شود و غیره. بدین ترتیب، در

عین حال، تلفیقی از پیشنهاد‌های قهرمانانه‌ی مرگبار و فساد غربی از طریق کالاها پیدی می‌آید. این فساد، تداوم داشته و همیشه یکی از خصیصه‌های باندهای فاشیستی بوده است.

دین بسیار خوب می‌تواند، درست به‌عنوان مرجع ضد غربی خوش وجهه، چاشنی هویتی همه این‌ها باشد. همان‌طوری که می‌بینیم، سرانجام، تبار این جوانان اهمیت چندانی ندارد، خواهند گفت تبار آن‌ها، معنوی، مذهبی و غیره است. آن چه اهمیت دارد، انتخابی است که با توجه به سرخوردگی‌شان کرده‌اند. آن‌ها با مخلوطی از فساد، قهرمانی فداکارانه و جنایی به دلیل ذهنیتی که دارند به هم می‌پیوندند و نه به خاطر ایمان اسلامی‌شان. به علاوه، در بسیاری از موارد دیدیم، اسلامیزاسیون بیشتر آخر خط است تا سرآغاز. بگویم که فاشیسم (فاشیستی شدن) اسلامی می‌شود و نه اسلام، فاشیستی.

پنج. قاتل‌ها چه کسانی‌اند؟

در این شرایط، قاتل‌های نوامبر کیستند؟ خوب، به‌معنایی که گفتیم، قاتل‌ها جوانان فاشیست هستند. مقایسه‌ای که با طیب‌خاطر می‌کنم، مقایسه‌ای است بین آن‌ها و برخی اعضای میلیشیا فاشیست در فرانسه دوران جنگ جهانی دوم. در بین این دسته‌ی جوانان میلیشیا همدست آلمانی‌ها، روحیه‌ی «Viva la muerte!» [زنده‌باد مرگ] هم وجود داشت: «خوب، مسلح که هستیم، هر چه دل‌مان خواست می‌کنیم، آدم می‌کشیم، شکنجه می‌کنیم». وحشیگری از پیش اعلان شده بود. و سپس، کلی فایده‌های کوچک جانبی هم داشتند: از نوع خوش‌گذرانی، گشت و گذار در بارها، اتومبیل‌های زیبا، پول، دختر... پس مخلوطی از همان مواد، به یک معنی به همان دلیل‌ها جمع‌بود. میلیشیاها کی بودند؟ فرانسوی بودند، ولی فرانسویان جنگ داخلی، علیه منافع ملی بسیار آشکار، زیرا آن‌ها با اشغالگران نازی همکاری می‌کردند. مثل امام‌شان، پتن، مرتبا دم از فرانسه می‌زدند، پرچم ملی را تکان می‌دادند و شعار می‌دادند: «فرانسه!، فرانسه!» در حالی که آن‌ها به کار مشغول بودند و آن هم در شرایط نکبت‌بار و علیه منافع ملی ابتدایی، که در اشغال قدرت خارجی نبودن یکی از آن‌هاست. در این‌جا با انشقاق درونی این ذهنیت فاشیستی مواجهیم. قاتل‌های کنونی به یک معنا، محصول نمونه اشتیاق برای غرب سرخورده‌ی جوانان سرشار از تمایلی سرکوب‌شده و جوانانی است که این آرزو آن‌ها را بوجود آورده است. آن‌ها تصور می‌کنند که شیفتگی ضد غربی بر وجودشان مستولی است، اما، آنان فقط نشانه‌ی نیهیلیستی پوچی کور سرمایه‌داری جهانی‌شده هستند و نیز نشانه‌ی بی‌لیاقتی آن، ناتوانی‌اش از این‌که همه را در جهانی که خود شکل می‌دهد، به حساب آورد.

عمل آن‌ها یعنی قتل دسته جمعی، یک سوءقصد نیست. سوءقصد آن بود که مقاومت فرانسه علیه نازی‌ها و همدستان پتئیست‌شان سازمان می‌داد یا حتی بهتر از آن، عملیاتی که پوپولیست‌های پرافتخار روس برای کشتن تزار تدارک می‌دیدند. در واقع، اگر کشتار ۱۳ نوامبر را به آن صورتی که رُخداد، از نظر بگذرانیم، عملیاتی سازمان‌یافته و نظامی نبود، بلکه حادثه‌ای خونین و کثیف بود. آن را می‌توان کثیف نامید، زیرا جوانان فاشیست به‌این نتیجه رسیده بودند که برای جان‌شان ارزشی قائل نباشند. نیروی محرک آنان این بود که جان آن‌ها برای‌شان بی‌ارزش است. و چون جان آن‌ها برایشان بی‌ارزش است، زندگی دیگران حتما هیچ شمرده می‌شود. واقعیت این است که پایه‌ی این کشتار نیهیلیسم است. آخر سر، جان خود را در «قهرمانی» احمقانه، مصنوعی و جنایت‌کارانه می‌سوزانند. فکر می‌کنم که باید نام آن را «کشتار جمعی» دهشتناک گذاشت که در آن قاتل خود را نیز می‌کشد و آن هم دهشتناک است. نوعی خودکشی جنایت‌کارانه است که غریزه مرگ را به کمال رسانده است. دیگر چیزی نمی‌ماند، نه قربانی و نه قاتل‌ها.

آشکار است که این رویداد، عمل فاشیستی فجیع و جنایت‌کارانه‌ای است. با وجود این، آیا مناسب است که با استفاده از نام‌گذاری رسمی، از «بربریت» صحبت کنیم؟ این واژه «بربر» (وحشی) از دیرباز در مقابل

«متمدن» به‌کار رفته است. «جنگ با بربرها» یعنی جنگ متمدن‌ها علیه وحشی‌ها. اما، باز هم دلیلی وجود ندارد که با پیروی از غرور غربی‌ها، در راستای یک عمل وقیح و جنایت‌بار، غرب را نماینده تمدن بدانیم. زمان آن رسیده‌است که یادآوری کنیم که کشتارهای غربی در روزگار ما دائمی و فوق‌العاده خون‌بار هستند.

فقط سه مثال می‌آورم.

اکنون، غربی‌ها، با استفاده از هواپیماهای بدون سرنشین و نیز با تیم‌های ضربتی که در فرانسه لشکرکشی «اومو» (خلاصه‌ی واژه homicide یعنی قتل‌نفس) نامیده‌می‌شود، افراد را با فرمان مخفی رئیس دولت‌ها به قتل می‌رسانند. قتل با هواپیماهای بدون سرنشین، کار راحتی است، چرا که لازم نیست حتی از دفتر کار بیرون آمد. نه اوباما و نه اولاند از استفاده از این وسیله، چه راحت باشد یا نباشد، دست بردار نیستند. در مورد این نوع هواپیماها، آمارگیری شده‌است. برای هر کشته‌ی واقعا هدف‌گیری شده (مثلا رئیس یک دارودسته)، عموماً نه قربانی جانبی وجود دارد - که می‌تواند کودکان محله باشد و یا هرکس دیگر. برای کشتن ده دشمن، باید نود نفر را کشت که رقم ناچیزی نیست. این حاصل کار هواپیماهای بدون سرنشین است. لذا، اگر شما قتل‌های هدف‌گیری شده این هواپیماها را حساب‌کنید، همان‌طوری که در طول ریاست جمهوری اوباما آرام و مصمم ادامه داشته، می‌بینید که صدها و صدها نفر بیهوده کشتار شده‌اند. پس اگر عمل کشتن افراد را برای هیچ وحشیانه بدانیم، در آن صورت، غربی‌ها شب‌وروز بربر هستند. خیلی ساده، در مورد نخست، یعنی وحشیگری و بربریت بربرها، ما با قتل جمعی خودکشی‌مانندی روبرویم که مسئولیتش را هم می‌پذیرند. در مورد بربریت متمدن‌ها، با کشتار جمعی تکنولوژیکی، پنهان و حاکی از رضایت مواجه هستیم.

مثال دوم. تناسب میزان کشته‌های غربی‌ها در کشمکش‌های آشکار نظیر عراق یا پاکستان تقریباً یک به بیست است. غربی‌ها تا آنجا پیش رفتند که اعلام کنند بهترین نتیجه برای آن‌ها این است که آنان هیچ کشته‌ای نداده و همه کشته‌ها از طرف مقابل باشد. این شیوه‌ی بسیار خاصی در جنگ است. البته هنوز به این نتیجه مطلوب نرسیده‌اند. اگر تعداد کشته‌ها را در مناقشه‌های عراق، افغانستان، فلسطین و غیره را بشماریم، به‌طور متوسط تناسب کشته‌های دو طرف، یک بر بیست است. این عدم‌تناسب باورنکردنی در حافظه مردم ثبت شده‌است. کسانی که در این اوضاع زندگی می‌کنند، می‌بینند که واقعیت نیز چنین است و از نگاه آنان، وحشی اصلی خود غرب است.

مثال سوم، بدون بررسی بار سیاسی آن، رویداد غزه را در نظر بگیریم: دوهزار کشته‌ی فلسطینی، که نزدیک به ۴۵۰ نفرشان کودک بودند. آیا این امر متمدنانه‌ی است؟ چون، هواپیماها هستند که می‌کشند، تکه‌پاره می‌کنند، خرد کرده و می‌سوزانند و نه جوانان نادانی که پیش‌از خودکشی، به سوی مردم تیراندازی می‌کنند؟

قاتلان، جوانان فاشیستی هستند که به میل‌یشیای مارشال پتن شباهت دارند و هدفشان پلید و مرگ‌بار است و به عبارتی خالی از محتوای واقعی. اما، نیازی به یافتن دلیل خاصی نیست، گویی از نظر این‌ها، ارتش‌های غرب نماینده‌ی تمدن هستند. این امری کاملاً غیرقابل قبول است. جنگ، جنگ است. جنگ همیشه کشتاری کم و بیش پلید است و خود ما نیز در گذشته، بیش از این‌ها، در جنگ‌های استعماری و نیز پس از آن، شکنجه کرده‌ایم، کشته‌ایم، و به اردوگاه‌ها روانه‌کرده ایم. و اگر حکومت‌های مان اعلام کنند زمان جنگ نهایی با «تروریسم» فرارسیده، باز هم به همان‌کارها ادامه خواهیم داد.

شش. «فرانسه» و «جنگ»

به عقیده من کار اساسی دولتی مثل دولت در فرانسه، منضبط کردن طبقه متوسط است. و این کار به صورتی چشمگیر، کار چپ هاست. چپ زمانی عالی است که طبقه متوسط را منضبط کند. در دوران جوانی من، هنگام جنگ الجزایر، چپ که با گی موله حکومت فرانسه را در اختیار داشت، برای به راه انداختن جنگی کامل، «قدرت اختصاصی» بدست آورد. به نظر می رسد که برای منضبط ساختن طبقه متوسط با خواندن «جنگ! جنگ!» به گوش او، چیزی که جزو عادت های او نیست، به پرچانگی یک سوسیالیست حرفه ای نیاز می باشد.

البته، در آن شرایط، انضباط طبقه متوسط در پرتو شعار جنگ، به یک خیال می ماند. این یک فریبکاری است، کسی نمی خواهد در این جا، در این کشور به جنگ برود. واژه «جنگ» به جا بکار نرفته است. در ماه ژانویه، دولت از لائیسیتنه جمهوری خواه استفاده کرده بود. این بار، دولت می کوشد که به بهترین وجهی از ناسیونالیسم قدیمی فرانسه، پرچم سهرنگ، که با محرک قدیمی اش یعنی «ما در جنگ هستیم» عجین شده، استفاده کند. اما، امروز، این زوج آشکارا ناهنجار است. و از سویی، به نظر من کارایی آن مدت زیادی دوام نخواهد آورد.

چند کلمه درباره این دو واژه

از فرانسه شروع کنیم. امروز، فرانسه به معنایی ست که محتوای قطعی قابل تعریفی ندارد. امروز، «فرانسه» چیست؟ فرانسه باز یگر دست دوم ساختار جهانی ست که من توضیحش را دادم. صحبت از «ارزش های ما» می کنند، اما ارزش های فرانسه کدام است؟ من در این مورد نظری دارم. آن چه فرانسه را متمایز می ساخت، سنت های انقلابی بود (زیرا اگر ارزش های فرانسه وجود داشته باشند، باید روشن کرد که چه چیزی آن ها را متمایز می کند). ابتدا جمهوری خواه، از زمان انقلاب ۱۷۸۹. سپس سوسیالیستی، آمارکوسندیکالیستی، کمونیستی و سرانجام چپگرا، همه بین سال ۱۷۸۹ و ۱۹۷۶، اگر این تاریخ را بپذیریم.

اما، این دوره تمام شد. واقعا تمام شد. امروز، نمی توان فرانسه را نماینده ی مناسب موطن ممتاز سنت انقلابی دانست. شاخص فرانسه بیشتر مجموعه ی متمایزی از روشنفکران هویتی است. فرانسه همچنین با چیزی جلوه کرده که جای دیگری رخ نداده بود یعنی قانون های به روشنی تبعیض آمیز نسبت به بخشی از تهی دستانی که خود موجد آن بوده است. من نسبت به تصویب قانونی درباره روسری اسلامی و نظایر آن متاسفم. این قانون های تقبیح و تفکیک کننده متوجه چه کسانی است؟ تهی دستان، جماعت فقیری که به مذهبی اعتقاد دارند، همان طوری که اهالی ایالت بروتاین در گذشته کاتولیک بوده اند. آن ها را اهریمن خو معرفی می کنند، در حالی که سرمایه داری فرانسه آن ها را فقیر کرده است. چرا؟ زیرا، آن که دستگاه صنعتی فرانسه را نابود کرده، سرمایه داری فرانسه است. چرا این همه از جهان سوم به کشور ما آمده اند؟ برای این که به دنبال آنان رفتند و آوردند! باید از دورانی یاد کرد، منظور سال های دهه پنجاه تا هشتاد است که با هواپیما به مراکش می رفتند تا کارگر لازم برای زنجیره ی کارخانه ها استخدام کنند. بعدها، آن کارگران خانواده شان را نیز آوردند و نسل دومی ایجاد شد. جوانانی که سرنوشت عادی شان کارگری بود، کارگر ماهر، تکنسین... ولی، صاحبان سرمایه ابزار کار را داغون کردند، دیگر عملا کارخانه های نماد، همه کارخانه ها را به بتدریج به نقاط دیگر منتقل کردند. لذا این جوانان هیچ آینده ای ندارند. اما همه این مسائل مبتنی بر فریب است، بر نیرنگی نفرت انگیز. آن ها را بدون هیچ ضمانتی «وارد» کردند و اکنون می خواهند «صادر» کنند... اما، به این سادگی هم نیست، نمی توان «ماده انسانی» را به این صورت دستکاری کرد.... لذا من امروز واقعا فکر می کنم که «فرانسه» یعنی مجموع همه این چیزها، و این ها

مظهر معنادار و قابل رویت و جالبی بوجود نمی‌آورد. افرادی که در مورد هویت فرانسوی از کوره در می‌روند، معلوم است که چه می‌خواهند. آخر سر، آن‌ها در این خشم هویتی مثل همیشه، خواهان سرکوب دیگری هستند. زیرا، هویت همیشه چنین بوده، بخصوص همانند سنت انقلابی مفهوم جهانشمول نداشته‌باشد. هویتی که مفهوم جهانشمول ندارد، فقط از طریق سرکوب غیر خودی معنی می‌یابد. امکان دیگری برای موجودیت دادن به آن وجود ندارد. مردمی که می‌گویند «فرانسه! فرانسه!»، برای فرانسه واقعا چه می‌کنند؟ فقط علیه عرب‌ها غر می‌زنند. من فکر نمی‌کنم که این خدمت باارزشی برای فرانسه باشد. این کارها افتخار خاصی برای فرانسوی‌ها نیست. باوجود این، تعداد «فرانسوی‌های» ارزشمندی که حاضرند در راه میهن کشته‌شوند، فقط سه درصد است.

اما، درباره‌ی جنگ مسئله روشن است: این «بربرها» نیستند که اعلام جنگ کرده‌اند، بلکه دولت فرانسه است که به یدک‌کشی کمپانی‌ها و گاهی آمریکایی‌ها در مسائل پلید امپریال درگیر شده و در حوزه‌بندی، نابودی دولت‌ها، و در نتیجه در ایجاد اوضاعی که تلاش می‌کنم چشم‌اندازی از آن ارائه کنم، شرکت کرده‌اند. و این اوضاع موجب تکوین ذهنی جوانان فاشیست در نواحی‌ای شده که زندگی اجتماعی در آن‌جا نابود شده است و این حقیقت نیز که بخش بزرگی از اهالی جهان راهیچ می‌شمرند، در آن سهیم است.

هفت. شرایط بازگشت سیاست‌رهای بخش

نمای کلی جهان معاصر

اکنون به جمع‌بندی می‌رسیم. در چنین شرایطی چگونه می‌توان اندیشه جدیدی خلق کرد؟ چگونه می‌توان از این وضع دور شد؟ منظورم بیرون کشیدن خود از تبلیغاتی است که هر اعلام جنگی را همراهی می‌کند، حتی اگر این «جنگ» غیر واقعی و جعلی باشد. سنت بزرگی از اعلام جنگ، رجز خوانی‌های ملی‌گرایانه، تبلیغات کاملاً غیر واقعی و دروغین وجود دارد. کافی‌ست نگاهی به ادبیات مربوط به «بوش‌ها» [لفظ تحقیرآمیز برای آلمانی‌ها] بیاندازید. آن‌ها هیولا بودند، قاتل بودند. ولی در واقع، باید گفت که بوش‌های ۱۹۱۴ اختلاف بسیار ناچیزی با فرانسوی‌ها داشتند.

پس چه باید کرد؟ ابتدا فکر می‌کنم که باید جای فضایی را که «فرانسه» و فرانسویان خیالی نامیده می‌شود، از نظر ذهنی و عملی با فضایی بین‌المللی عوض کرد. یعنی نوعی بین‌المللی‌اندیشیدن و حتی فراملی‌که هم‌تراز جهانی‌شدن سرمایه‌داری باشد. چرا که مدت‌های مدیدی‌ست که سرمایه‌داران از فرانسوی‌بودن دست‌برداشته‌اند. آن‌ها جلوترند. سرمایه‌داران در شانگهای، در سان فرانسیسکو، مراکش و کنگو و سائوپولو... در خانه خود هستند.

آیا ما فرانسوی‌های کوچک طبقه متوسط در فرانسه‌ی آن‌ها خوب جاخوش کرده‌ایم؟ ما خیلی تاخیر داریم. اگر قادر نباشیم بپذیریم در خانه خود و کشور خود، واقعا خویش را در خانه و میهن خود حس کنیم، این فاصله بیشتر هم خواهد شد. با این توجیه مسخره که آن‌ها مسلمان‌اند و از ته آفریقا می‌آیند، یا حتی بدتر، که آن‌ها چنین و چنان لباس می‌پوشند یا سر خود را این‌طور می‌آریند، یا گوشتی می‌خورند که با روش خاصی تهیه شده‌است! ما نیز به نوبه‌ی خود افرادی را که به این‌جا می‌آیند و سرمایه‌هیچ می‌انگارد، هیچ تلقی کرده و حتی به چشم دشمن به‌آن‌ان نگاه خواهیم کرد! ما قادر نخواهیم شد که بسیار ساده با این افراد

صحبت کرده و درهم آمیزیم تا بتوانیم اوضاع را برای گشایش راه سیاسی جدیدی فراهم کرده و همراه با آن‌ها امکان خروج مثبت و خلاق از غرب در ظلمات فرورفته را تدارک ببینیم...

این نکته وحشتناک است بپذیریم که شکست به حدی سنگین بوده که ما حتی از نظر ذهنی نمی‌توانیم نماینده‌ی جهانی‌شده مشکلات باشیم، درحالی که مخالفان بلافاصله‌ی ما مدت‌هاست که آن را بدست آورده‌اند. و آن‌ها، این موفقیت را درست به ضرر حذف حمایت‌های دولتی بدست آورده‌اند. پس، ما هم باید توان آن‌را داشته باشیم که نسبت به خود دولت و دست کم دولت به صورتی که هست، تا حدی بی‌تفاوت باشیم. دیگر رای ندهیم! برای اظهارات فریبکارانه و بی‌محتوای حکومت‌های مان کوچکترین ارزشی قائل نشویم! به نقطه دیگری عقب بنشینیم، به جاهایی برویم که اغلب به‌طور نامشخص اما، همیشه واقعی، اراده مردمی حاکم است. زیرا دولت، زمانی برمی‌گردد که «فرانسه» دیگر پیشیزی نمی‌ارزد. و آن‌گاه است که مثل همیشه، دولت ما را فرامی‌خواند. ولی ما می‌دانیم که دولت، با هرگرایی که داشته باشد، فقط مامور رنجبره‌ی جدید جهانی‌شده سرمایه‌داری است.

البته که بین سرنوشت فاشیستی و سرخورده از یک‌سو، و توسعه‌ی جهانی سرمایه‌داری و پایه توده‌ای آن یعنی طبقه متوسط تناقضی وجود دارد. خوب می‌بینیم که تناقضی مرگبار وجود دارد. باوجوداین، این یک تناقض ذهنی درونی خود سرمایه‌داری است. این تناقضی میان خوب و بد، بین ارزش‌های تمدن و توحش نیست. این نوعی چرخش درونی است که بخشی از ناتوانی غرب را به خود آن برمی‌گرداند. ناتوانی غرب، هنگامی که ایجاد فضای شخصی قابل سکونت برای کلیه جوانان جهان مطرح است.

البته این امر هیچ چیزی را و به‌ویژه هیچ جنایتی را توجیه نمی‌کند. فاشیسم در همه شکل‌های آن دهشتناک است. اما، باید این تناقض را خوب درک کرد. منظورم تناقض بین نیهیلیسم مرگبار فاشیست‌ها و استقرار امپریال ویرانگر و خلاء سرمایه‌داری جهانی‌شده است و ما نه می‌توانیم و نه بایستی که ماموران آن‌ها شویم. در هیچ‌کدام از تصمیم‌های اساسی‌مان، نباید اجازه دهیم که این تناقض‌ها ما را سامان دهد.

فقدان سیاستی در سطح جهانی که از درون سرمایه‌داری جدا باشد، چیزی است که ما از آن رنج می‌بریم. در اثر فقدان این سیاست در سطح جهانی‌ست که جوانان فاشیست بوجود آمده و خودنمایی می‌کنند. سه عامل جوانان فاشیست، تبهکاری و مذهب نیستند که فقدان سیاست رهایی‌بخش را موجب می‌شوند، سیاستی که قادر به ساختن بینش خاص خود و تعیین کارکرد خاص خود باشد. فقدان این سیاست است که امکان فاشیسم، تبهکاری و هذیان‌های مذهبی را موجب می‌شود.

در این‌جاست که من به تراژدی فدرا، اثر راسین می‌اندیشم. آن‌گاه که فدرا مجبور است عشقش را که عشقی جنایت‌بار است اعتراف کند، می‌گوید: «درد من از راه دوری می‌آید». ما نیز می‌توانیم بگوییم که منشاء درد ما جای دورتری از مهاجرت، اسلام، خاورمیانه ویران‌شده، آفریقای به‌غارت‌رفته،... است. منشاء درد ما شکست تاریخی کمونیسم است. درواقع، از خیلی دور می‌آید.

منظور من از «کمونیسم» فقط نام آن است، نام تاریخی که برای جدایی از ساختار سرمایه‌داری سلطه‌گر، اندیشه‌ای استراتژیک ارائه کرد. احتمالاً مَهر این شکست از میانه‌ی سال‌های دهه هفتاد قرن گذشته زده شد. به همین جهت است که زمان‌بندی که ما پیشنهاد می‌کنیم از سال‌های دهه هشتاد آغاز می‌شود، هنگامی که آثار زیان‌آور شکست به‌شکل انرژی جدید سرمایه‌داری احساس شد.

اکنون، در کجا قرار داریم؟ من نمی‌گویم که هیچ چیزی وجود ندارد، تجربه‌های محلی وجود دارند، آرمان‌خواهی نیز. یک سلسله پدیده وجود دارد که باید با اندیشه‌ای نو آبیاری شود. همچنین، نمایندگی

بسیار روشن نیروهای موجود نیز وجود دارد. پرولتاریای خانه‌بدوشی وجود دارد که از ناحیه‌های ویران شده می‌آیند. این پرولتاریای خانه‌بدوش از هم‌اکنون و در سراسر کره خاکی به شدت انترناسیونالیزه شده، پراکنده است. شماری از کارگران در کره، یا نپالی‌اند و یا از بنگلادش می‌آیند، همان‌گونه که بخشی از توده‌های کارگر در این‌جا از مراکش و مالی می‌آیند... این پرولتاریای خانه‌بدوش بی‌شمار، آوانگارد مجازی توده انبوه مردمی است که وجودشان در جهان، به صورتی که هست، به حساب نمی‌آید.

خوب، روشنفکران، افراد طبقه متوسط، از جمله غربی را هم داریم که آماده‌ی این تفکر جدید بوده، آن را با خود حمل می‌کنند و حاضرند هم چنان حملش کنند. همه مسئله در پیوند آن‌ها با پرولتاریای خانه‌بدوش، ارتباط با آن و مشاوره و گفتگو با آن است. اندیشه نو در سیاست در ائتلاف‌های غیرمنتظره و وحدت‌های غیرمحمول بوجود می‌آید. در دیدارهای برابری طلبانه.

سپس، نسل جوان را داریم... هنگامی که جوانان، به دلایلی که شمردم، به عرصه جهان می‌رسند، می‌پرسند که جهان چه چیزی به آن‌ها عرضه می‌کند. شاید، این جوانان مایل نیستند در یکی از سه وجهی که من نامشان را نمونه گذاشتم، جای بگیرند. شاید این جوانان مایل نباشند که ترانه افتخار غرب را سر دهند. شاید آن‌ها مایل نیستند که از این آرزو سرشار گردند و سرنوشت خود را با آن بسازند. همچنین شاید این جوانان تمایل ندارند که در نیهیلیسم مرگبار گرفتار شوند. تا هنگامی که پیشنهاد استراتژیکی دیگری به آنان ارائه نشده، آن‌ها در گمراهی ذاتی خواهند ماند. تا زمانی که افراد به جای گرفتن ساده در بی‌محتوایی دو واژه‌ای مصرف‌کننده/مزدبگیر رضایت داده‌اند، سرمایه‌داری ماشین گمراه‌کننده آنان خواهد بود.

اگر این پیشنهاد جامه عمل بپوشد، اگر اندیشه‌ی جدیدی آن را آبیاری کند، می‌توان فاشیسم معاصر را شکست داد. این کار با جنگ‌های فلاکت‌بار دولت که نوید خوبی نمی‌دهد، ممکن نیست. اگر پیسنهاد دیگری مطرح شود، توانایی جذب کردن [مثلاً نیروی کار] و لغو روند فاشیستی خزنده بوجود خواهد آمد. ما چهارمین شخصیت ذهنی نمونه را ایجاد خواهیم کرد، که باید ازورای سلطه‌ی سرمایه‌داری جهانی شده بگذرد، بدون این‌که در نیهیلیسم و مصیبت مرگبار اشتیاق به غرب فروافتد. این امری اساسی است. برای رسیدن به این هدف، باید ائتلاف‌های ویژه ایجاد شوند، به معیارهای جدیدی نیاز داریم. روشنفکران و اجزای دیگر جوانان بایستی به صورتی ارگانیک، ابتدا از طریق تجربه‌های محلی و سپس عمومی‌تر با هم پیوند داشته باشند، جزئیات اهمیت ندارد... اما، باید حرکتی کرد، مسیری را طی کرد، و قدمی بسوی پرولتاریای خانه‌بدوش برداشت.

وضعیت اضطراری ست، ولی یک اضطرار استراتژیکی که شامل همه می‌شود. این کار عمده است، کاری برای همه. این کار اندیشه است و نیز مسیری که باید پیمود. یعنی باید رفت سراغ آن دیگری که با ما حرف می‌زند و او را واقعا شناخت. باید اندیشه و ایده‌های او را جمع‌آوری کرده با دیدگاه او آشنا شد و تثبیت کرد. او و شما، هم‌زمان در یک دیدگاه استراتژیکی سرنوشت غیرمستقیم بشریت شریک خواهید بود. دیدگاهی که تلاش خواهد کرد کاری کند تا تاریخ کج بشریت مسیر خود را تغییر دهد و از بدبختی تیره و تاری که در حال فرورفتن در آن است، دور شود.

من ذاتا خوش‌بین ثابت‌قدمی هستم، لذا فکر می‌کنم که در آینده چنین خواهد شد. اما، وقت تنگ است. وقت تنگ است...